

دانلود
کتاب



درخت و برگ

نویسنده : جی آر. آر. تالکین

درخت و برگ

(سه داستان تخیلی)

جی. آر. آر. تالکین

ترجمہ: مراد فرہادپور

چاپ دوم



درخت و برگ

(سه داستان تخیلی)

جی. آر. آر. تالکین

مراد فرهادپور

● درخت و برگ (سه داستان تخیلی)

● نویسنده: جی. آر. آر. تالکین

● مترجم: مراد فرهادپور

فهرست

۷	مقدمه مترجم: تالکین و ادبیات تخیلی مدرن
۳۳	برگ اثر نیگل
۶۱	آهنگر و ستاره جادو
۹۷	زارع و ازدها (ترجمه م. بهرامی، م. فرهادپور)

برای نسا، سینا و دادا

داستان پریان، که تا امروز نخستین آموزگار
کودکان است، زیرا روزگاری نخستین آموزگار
بشر بود، پنهانی در قصه به حیات خود ادامه
می‌دهد. نخستین قصه‌گوی راستین، راوی
حکایات پریان است و خواهد بود... داستان
پریان با ما از نخستین تمهیدات بشر برای رهایی
از جنگ بختکی که اسطوره بر سینه‌اش نشانده
بود، سخن می‌گوید.

والتر بنیامین

مقدمه مترجم: تالکین و ادبیات تخیلی مدرن

نوشتن مقدمه‌ای بر داستانهای کوتاه نویسنده‌ای که تاکنون هیچ‌یک از آثار او، اعم از کوتاه و بلند، به فارسی ترجمه نشده است، کار دشواری است؛ و هر زمان که نوع یا ژانر ادبی این آثار کلاً، یا حتی عمدتاً، ناشناخته باشد، این دشواری نیز دوچندان می‌شود. هر دو شرط فوق در مورد نویسنده این کتاب و آثارش صادق است. به علاوه، تالکین از زمره آن نویسندگانی است که شهرشان مدیون اثری واحد است. اگر او کتاب *لُرد انگشترها* (یا *سُرور انگشترها*)^۱ را ننوشته بود، داستانهای کوتاه، یا آرای او در باب ادبیات، هرگز تا این حد جذاب نمی‌نمود. —هرچند که این آثار خود صرفاً شاخ و برگهایی از جنگل عظیم آن کتاب حجیم‌اند. ولی متأسفانه معرفی یا توصیف *لُرد انگشترها* برای کسانی که بخت قرائت آن را نداشته‌اند، از جمله محالات است. تجربه ثابت کرده است که ادبیات تخیلی به طور اعم، و آثار تالکین به طور اخص، واجد کیفیتی‌اند که «واکنش متعادل» را ناممکن می‌کند. خواننده یا با تمام وجود در این جهان خیالی غرقه گشته و به ماجراهای قهرمانان آن دل می‌سپارد، و یا پس از خواندن چند صفحه، کتاب را کنار می‌گذارد. و البته این دسته از خوانندگان غالباً تمایل دارند، ذوق، یا به اعتقاد من، بی‌ذوقی خویش را با اطلاق برچسبهایی چون «قصه بچه‌ها»، «موهومات بی‌فایده»، یا «فرار از واقعیت» توجیه کنند.^۲ حتی در

1. *The Lord of the Rings*.

۲. حتی نایفه‌ای چون ادگار آلن پو نیز از چنین برچسبهایی مصون نمانده است. برای این دسته از خوانندگان، تکریم و ستایش نزدیک به پرستش کسانی چون بودلر از داستانهای تخیلی ادگار پو، همواره «معمای لا ینحل» بوده و هست. تلاش شیفتگان آثار پو برای توضیح و تشریح این معما نیز غالباً بی‌فایده بوده است، زیرا پو در مقام نیای اصلی همه «ژانرهای حاشیه‌ای» ادبیات مدرن، به‌واقع نماد مقاومت این ژانرها در برابر «جریانهای اصلی» است. کشف و تحسین ادگار پو، به‌شهادت تاریخ، مستلزم نبوغی در حد بودلر و بنیامین بوده است.

جهان انگلیسی زبان نیز قضاوت در مورد تالکین (و ادبیات تخیلی) علی القاعده با افراط و تفریط همراه است. در هر حال، گمنامی این شاخه از ادبیات مدرن، خواه ناخواه موجب سوء تفاهمهایی است که بی شک کار ترجمه و نشر این گونه آثار را تسهیل نمی کند. قضاوت جاهلانه برخی افراد در مورد به اصطلاح «مبتذل بودن» ادبیات پلیسی-جنایی یا داستانهای علمی-تخیلی-که هر دو، در کنار ادبیات تخیلی، از زمره ژانرهای فرعی یا «حاشیه‌ای» ادبیات مدرن‌اند- مسلماً انگیزه مثبتی برای ترجمه آثار برجسته ادبیات تخیلی، جنایی-پلیسی، یا علمی-تخیلی، و تمیز آنها از خیل انبوه کتابهایی که صرفاً به قصد تجارت نوشته می شوند، فراهم نمی آورد. مجموع این مشکلات، بی شک برای دلسرد شدن کافی است. اگر به خاطر ستایشهای بی حد و حصر کسانی چون اودن (شاعر سرشناس انگلیسی)، یا ارزیابیهای مثبت منقدانی چون کالین ویلسون^۱ نبود، شاید حتی خود من نیز به این فکر نمی افتادم که دلبستگی شخصی‌ام به آثار تالکین را «جدی» بگیرم و از حد تحسین شفاهی، یا توصیه و قرض دادن کتاب، پافراتر گذارم. هر چند باید بلافاصله متذکر شوم که این گفتگوهای شفاهی چه در بروز این فکر و چه در تحقق آن نقش مهم و مؤثری ایفا کرده‌اند. برخی از دوستان که این کتاب سه جلدی را قرض گرفته بودند، پس از خواندن لُرد انگشترها و تأسف خوردن بر کوتاهی آن، به سراغ قصه‌های تالکین آمدند و نهایتاً در ترجمه دو داستان نخست به من کمک کردند. داستان سوم نیز اول بار توسط آقای مهدی بهرامی ترجمه شد، و متن موجود ماحصل ویرایش همان ترجمه است. در ادامه این مقدمه نسبتاً طویل خواهم کوشید تا حتی المقدور با غلبه بر دو مشکلی که در آغاز بدانها اشاره شد، توصیفی از آثار تالکین و ادبیات تخیلی مدرن ارائه دهم. و البته منطقی تر آن است که بحث را با مشکل دوم پی گیریم که خصلتی کلی تر و شمولی عامتر دارد.

1. See W. H. Auden, «The Quest Hero» in *Tolkien and the Critics*, Notre Dame University Press, Indiana, 1969, and «Good and Evil in the Lord of the Rings» in *Tolkien Journal*, III, 1967; and Colin Wilson, *tree by tolkien*, Covent Garden Press (Limited Edition), London, 1973.

ادبیات تخیلی مدرن — که در زبان انگلیسی به Fantasy موسوم است — عنوانی است کم و بیش دلخواهی برای مشخص ساختن ژانر یا نوع خاصی از ادبیات جدید که مرزهای آن به لحاظ زمانی و مکانی تقریباً معین است. توصیف دقیق همه خصوصیات و تحولات این ژانر از حوصله این نوشته خارج است؛ از این رو به شرح چند نکته اصلی در باب منشأ و هویت تاریخی-فرهنگی آن بسنده می‌کنیم.

تا آنجا که به منشأ تاریخی ادبیات تخیلی مدرن مربوط می‌شود، سروکار ما با پدیده مشخص تری است که دقیقاً یک قرن قبل با انتشار داستانی به قلم ویلیام موریس (۱۸۳۴-۱۸۹۶) از اهالی ویلز، پا به عرصه وجود نهاد. موریس به‌روزرگار خود، شاعر، ادیب، تذهیب‌کار و طراح‌ی سرشناس و از زمره هواداران نهضت هنری ماقبل رافائلی^۱ بود. او در عین حال مصلحی بزرگ و از فعالان بنام جنبش کارگری و، به قولی، اصیلترین نظریه‌پرداز «سوسیالیسم تخیلی» بود (عنوانی کم و بیش تحقیرآمیز که حوادث یک‌صد سال گذشته آن را به لقبی افتخارآمیز بدل کرده است). موریس در آخرین سال عمرش، پس از نپذیرفتن لقب ملک‌الشعرایی دربار ملکه ویکتوریا — که بعد از مرگ ژرد آلفرد تینسون به او پیشنهاد شد — تمام وقت خویش را وقف نگارش داستانی کرد به نام چاو آخر جهان.^۲ انتشار این کتاب به واقع در حکم تولد ژانر ادبی جدیدی بود که بعدها به Fantasy یا ادبیات تخیلی مدرن موسوم گشت. احتمالاً مهمترین خصوصیت داستان موریس آن بود که همه وقایع آن در جهانی کاملاً خیالی رخ می‌داد و صرف‌نظر از برخی نشانه‌های کلی — نظیر غیبت تکنولوژی مدرن — خواننده هیچ کلیدی در دست نداشت تا به کمک آن زمان و مکان وقوع داستان را تعیین کند. البته قصه موریس نیز همچون همه روایاتی که ابناي بشر نوشته و نقل کرده‌اند، عملاً روی همین زمین و زیر همین آسمان تحقق

۱. انجمن اخوت ماقبل رافائلی، Pre-Raphaelite Brotherhood. نهضتی متشکل از نقاشان انگلیسی که به سال ۱۸۴۸ در لندن به رهبری دانه گابریل روستی (D. G. Rosseti) تأسیس شد. اعضای این جنبش برای موضوعات، غالباً دینی، نقاشیهای خود و پرداخت دقیق آنها اهمیت خاصی قائل بودند.

2. *The Well at the Worlds End.*

می‌یافت. غرابت کار او نیز عمدتاً از تقابل آن با ادبیات رایج زمانه‌اش ناشی می‌شد. به تعبیری می‌توان گفت تا پیش از آغاز عصر جدید، گذشته از شرح حالها و متون تاریخی، همه روایات منظوم یا منثور، از گیلگمش و اودیسه گرفته تا هزار و یک شب و شهسواران میز گرد، جملگی به جهانی «خیالی» تعلق داشتند. وقایع این داستانها در چارچوب یا قلمرو معینی رخ می‌داد که محدوده و مرزهای آن با علایم زبانی و نشانه‌های ادبی خاصی مشخص می‌شد. عباراتی چون «یکی بود، یکی نبود»، یا «روزی، روزگاری»، و همچنین بسیاری از شگردهای روایی، از زمره همین نشانه‌های راهنما و علایم مرزی‌اند. البته ذکر این نکته بجاست که مردمان آن اعصار، به‌خلاف ما، چندان آواره و ره‌گم‌کرده و «واقع‌گرا» نبودند. در آن زمان دره یا مغاکِ ژرف، خیال را از واقعیت جدا نمی‌ساخت، و مردمان به راحتی می‌توانستند میان این دو قلمرو رفت‌وآمد کنند. برای گرفتن جواز عبور از مرز، عبارت، ورد یا اشاره‌ای خفیف کفایت می‌کرد؛ و چه‌بسا که آدمی، بی‌آن‌که خود خواسته باشد، پایش به «سرزمین پریان» کشیده می‌شد. به قول ماکس وبر، در آن زمان، جهان هنوز «افسون‌زده» نشده بود.^۱ خوانندگان و شنوندگان آن ادوار، به‌خوبی شاعران و داستان‌سرایان، با علایم مرزی و راهها و کور راههای قلمرو خیالی قصه‌ها

۱. قصد از طرح این نکات، نه افسوس خوردن بر خرافات ازدست‌رفته است، و نه تحقیر عقل و «پای چوبین» استدلال. اهمیت «ترس از ناشناخته‌ها» و توهمات ذهنیت ماقبل عقلانی نیز بر کسی پوشیده نیست (هرچند که مدافعان عقل روشنگری غالباً از یاد می‌برند که «ترس از طبیعت» و میل به سلطه‌جویی ناشی از آن، خود یکی از بنیادهای عقل ابزاری است و نه نقطه مقابل آن). هدف اصلی اشاره به این واقعیت تجربی است که جهان بشری همواره و در هر حال آمیخته‌ای از واقعیت و خیال، یا ذهن و عین است، و هیچ حدی از «عینی‌گرایی» نیز نمی‌تواند ما را به جهانی کاملاً بری از ذهنیت، خیال، ارزش و معنا انتقال دهد. جهان هیچ‌گاه به‌تمامی افسون‌زده نمی‌شود، بلکه غالباً افسونها و اسطوره‌های جدیدی برپا می‌شود که چه‌بسا از خرافات و افسونهای قبلی مخرب‌تر و غیرانسانی‌تر باشد. به تعبیری می‌توان گفت کل فلسفه قرن ما تلاشی بوده است برای غلبه بر توهمات «عینی» تفکر تجربیدی و بازگشت به آن «زیست-جهان» یا «پراکسیس اجتماعی» (یا...) نامش مهم نیست) که بنیاد و پس‌زمینه همه چیز است، از ریاضیات و منطقی و علوم طبیعی گرفته تا حس و عاطفه و ایمان - جایی که در آن حقایق عینی با خیال درهم می‌آمیزد و خیالات عینیت می‌یابند. ما نیز همواره و در هر سطحی از تفکر و تأمل صرفاً جزئی از این زیست-جهان هستیم، نه ناظر بیرونی و بی‌طرف آن. البته در این زمینه نیز هنر، به‌ویژه شعر مدرن، پیشگام و پیشرو فلسفه بوده است. برای نمونه می‌توان به‌اشعار فوق-مدرنیستی والاس استیونس اشاره کرد که معتقد بود تجربه حسی واجد عناصر خیالی است و تخیل حقیقی نیز ذاتاً امری محسوس است. رک. بهم. فرهادپور، «یادداشتی درباره‌ی والاس استیونس»، مجله‌ی دنیای سخن، شماره ۴۸، اسفند ۱۳۷۰.

آشنا بودند. به علاوه، بسیاری از مضامین داستانی در اعتقادات، سنن و فرهنگ قومی مشترکی ریشه داشتند که ایجاد ارتباط با آنها را بسیار ساده می کرد. از آن زمان تاکنون، رابطه ادبیات و زندگی به صورت گوناگون، و گاه متضاد، تغییر کرده است. برای مردمان ماقبل مدرن، ادبیات به منزله امری مجزا از دین و تاریخ و فرهنگ قومی، مقوله ای ناشناخته و بی معنا بود؛ با این حال، در همین دوره به ذهن کسی خطور نمی کرد که مسائل و رخدادهای عادی زندگی روزمره را در قالب قصه و داستان روایت کند. ولی شگفت آن که در عصر جدید، پابه پای جدایی ادبیات از دین و فرهنگ قومی، نزدیکی آن با زندگی روزمره فزونی یافته است. یکی از مشخصات بارز ادبیات رئالیستی مدرن، تلاش برای محو همان «علائم مرزی» و ایجاد نوعی «توهم واقعیت» بوده است (اصطلاحی که به اندازه خود زمان مدرن تناقض آمیز و معماگونه است). نویسندگان رئالیست و ناتورالیست قرون ۱۸ و ۱۹ کوشیدند با ارائه اطلاعات دقیق در مورد زمان و مکان وقوع حوادث و شخصیت و مقام و حالات ذهنی قهرمانها، روایت خود را هر چه بیشتر «واقعی» جلوه دهند. البته همه ما به خوبی آگاهیم که روایت آنان نیز محصولی تماماً خیالی است که واقعیت مصنوعی آن ساخته و پرداخته قدرت تخیل آدمی است. رابطه پرتنش زمان مدرن با تخیل، به واقع یکی از خصوصیات تناقض آمیز (Paradoxical) ادبیات عصر ماست که از بدو پیدایش این ژانر حضور داشته است، و فی الواقع حضور آن در نخستین زمان حقیقتاً مدرن بسی بارز بوده است: دُنْکیشوتِ سروانتس عملاً تلاشی است برای غلبه بر تخیل به یاری به سخره گرفتن آن. ولی خوشبختانه طرح مزورانه سروانتس برای کشتن و دفن کردن دُنْکیشوت در گورستان عقل سلیم بورژوازی به جایی نرسید. کمتر کتابی است که بتوان آن را همچون دُنْکیشوت مصداق کامل این مصرع باشکوه والاس استیونس دانست: سبب شاهوار هستی، خیال.^۱

ملاحظات فوق نشان می دهد که رابطه واقعیت و خیال در متن ادبیات مدرن، پیچیده تر از آن است که بتوان آن را به یاری تقابلی ساده با افسانه ها و

۱. سطری از شعر «یک زن گریان دیگر». برای ترجمه فارسی از یوسف اباذری ر. ک به مجله دنیای سخن، شماره ۲۸، ص ۸۶.

حکایات قدیمی تحلیل کرد. مع هذا شکی نیست که ویلیام موریس و امثال او، در روزگار خود برخلاف جریان آب شنا می‌کردند و جهان خیالی بی‌نام و نشان داستان موریس، در نظر معاصران وی امری نو و بی‌سابقه و به‌مراتب غریب‌تر از جهان خیالی افسانه‌های کهن (از دید مردمان آن اعصار) بود. خوانندگان و ناقدان ادبی آن دوره، به داستانهای موریس توجه چندانی نشان ندادند. ولی همان شمار اندک خوانندگان و علاقمندان کافی بود تا نهال ادبیات تخیلی مدرن، جایی در حاشیه جنگل پهناور ادبیات عصر جدید، ریشه دواند و رشد کند. اصطلاح «حاشیه‌ای»، علاوه بر بعضی ژانرهای ادبیات مدرن، وضعیت کلی تخیل در عصر جدید را نیز به‌خوبی توصیف می‌کند. نه ادغام و حل شدن در واقعیت روزمره، و نه تبعید به ملکوت آسمان، هیچ‌کدام، چنانچه باید، گویای موقعیت تخیل در روزگار ما نیستند. روزگاری که در آن تخیل حقیقی به‌حواشی واقعیت رانده می‌شود و غالباً به‌صورتی تصنعی و تبلیغاتی بدان ضمیمه می‌گردد.^۱ احتمالاً پایه و اساس اتهام «فرار از واقعیت» - که بر ادبیات تخیلی و آثار کسانی چون موریس و تالکین وارد می‌شود - نیز همین است. اما از دید کسانی که مقیم حواشی و سرحدات اند، یا در حول و حوش آنها به‌سر می‌برند، کل این اتهام مبین تصویری مخدوش از جغرافیای واقعیت است. پایتخت‌نشینان غالباً شهر خود را مرکز جهان می‌دانند. اما این مرزبندیها و تقسیمات «خیالی»، صرفاً اموری اعتباری‌اند، نه حقایقی «عینی»، زیرا به گفته انجیل، «باد هر جا بخواهد می‌وزد».

در هر حال، راه موریس را دیگران ادامه دادند؛ کسانی چون لُرد دانسنی^۲،

۱. و البته همزمان و همراه با این فرآیند، خود واقعیت توسط رسانه‌های همگانی آنقدر دستکاری و بازسازی می‌شود، تا همه چیز به‌تلی از تصاویر کامپیوتری بدل گردد. سینما و تلویزیون، و دیگر رسانه‌های تصویری، بزرگترین دشمنان تخیل حقیقی‌اند. زیرا روح آن‌را که همان خودانگیزگی و رهایی از قید همه نیروهای سلطه‌گر است، نابود می‌کنند. این رسانه‌ها - یا لااقل رسانه‌های یک‌طرفه و کنترل‌ناپذیر روزگار ما - بدون نیاز به هرگونه میانجی فرهنگی، از جمله ذوق و تربیت هنری، و از طریق تماس و دستکاری مستقیم غرایز و ذهنیات تماشاگر، او را به‌انفعال مطلق می‌کشانند. بدین ترتیب تماشاگر روزگار ما، قدرت و حتی نیاز به تخیل را از دست می‌دهد. و با ذهنی تبیل، فقیر و انباشته از زیاده‌های تصویری، به‌یک جفت چشم و جسمی تحریک‌پذیر بدل می‌شود.

2. Lord Dunsany

اریک روکر ادیسون^۱ و جیمز برانچ کیبل^۲ در اوایل قرن حاضر، و هوارد فیلیس لاوگرافت^۳، سی.اس. لوئیس^۴ و دیوید لیندسی^۵ در روزگاری نزدیکتر به ما. هیچ یک از آنان به شهرت و محبوبیت تالکین، یا حتی چیزی نزدیک بدان، دست نیافتند. با این حال، اینان و بسیاری دیگر در تداوم، گسترش و غنی تر شدن ادبیات تخیلی مدرن نقشی اساسی ایفا کردند، و بی شک تالکین خود آخرین کسی خواهد بود که دین خود به آنان را انکار کند.^۶ نکته مهمی که حتی در این شرح مختصر از منشأ و تاریخ تحول ادبیات تخیلی مدرن جلب نظر می کند، منحصر بودن آن به قلمرو ادبیات انگلیسی است. این نیز یکی دیگر از وجوه تشابه ادبیات تخیلی با داستانهای علمی-تخیلی است؛ هرچند در این مورد نیز تمایز ظریفی به چشم می خورد: اولی به لحاظ منشأ و چهره های اصلی ژانری عمدتاً بریتانیایی است^۷، حال آن که دومی، از زول ورن و اچ. جی. ولز که بگذریم، پدیده های اساساً و ذاتاً آمریکایی است. به رغم حدسهایی که می توان زد، دلایل این محدودیت چندان روشن نیست. بررسی دقیقتر این دلایل خود می تواند موضوع تحقیقی نو و ارزنده در ادبیات معاصر باشد. این احتمال وجود دارد که محدود ماندن این آثار تخیلی به ادبیات انگلیسی، با مدرن بودن آنها مرتبط باشد. اساطیر باستانی، حماسه های پهلوانی، افسانه های پریان و قصه های عامیانه، همگی به رغم شباهت شان با ادبیات تخیلی مدرن، هیچ گاه به زبان یا فرهنگی خاص محدود نمی شدند.

یکی از خصوصیات مشترک ادبیات تخیلی قدیمی و جدید، که در عین حال بیانگر وجه تمایز اصلی آن از ادبیات واقع گرا (به مفهومی وسیعتر از رئالیسم) است، به نحوه ایجاد تعادل میان «کنش» و «واکنش» مربوط می شود. در

1. Eric Rücker Eddison

2. James Branch Cabell

3. Howard Phillips Lovecraft

4. C. S. Lewis

5. David Lindsay

۶. برای تحلیلی دقیق و مفصل از تاریخ ادبیات تخیلی مدرن و تحولات آن از ویلیام موریس تا به امروز، ر.گ. به

Lin Carter, *Imaginary Worlds*, Ballantine Books, New York, 1973.

۷. آرد دانسنی، هجدهمین بارون یکی از قدیمترین دودمانهای اشرافی بریتانیا، یک ایرلندی تمام عیار بود، ادیسون، لوئیس، لیندسی و تالکین، جملگی انگلیسی بودند.

داستانهای تخیلی نویسنده می‌تواند هر گونه کنش قابل تصویری را توصیف کند. او می‌تواند به دلخواه خویش رنگ آفتاب را عوض کند، جانوران را به سخن گفتن و درختان را به راه رفتن وادارد، یا به میل خود حیواناتی عجیب‌الخلقه و مخلوقات هوشمند بیافریند.^۱ در ادبیات واقع‌گرا، به عکس، حیطه کنش محدود و عرصه واکنش بی‌کران است. در اینجا نویسنده دیگر نمی‌تواند به قوانین طبیعی و محدودیتهای تجربه بشری بی‌اعتنا باشد. ولی به همان اندازه که کنش قهرمانان و حوادث و ماجراهای داستانهای تخیلی، متنوع و غیرقابل پیش‌بینی است، شخصیت‌پردازی و واکنش ذهنی قهرمانهای رمانهای واقع‌گرا نیز ظریف و پیچیده است. به دلیل معنا و اهمیت فرهنگی رفتارها و شخصیت‌های نوعی در همه جوامع ماقبل مدرن، و اولویت و برتری کنش بر واکنش، در داستانهای تخیلی قدیمی نشانی از شخصیت‌پردازی یا توصیف ذهنیت فردی دیده نمی‌شود؛ حال آن‌که به واسطه نقش مرکزی ذهنیت

۱. همه این امور در مورد داستانهای علمی-تخیلی هم صادق است؛ و از این رو شاید بتوان این آثار را زیرگروه یا شاخه‌ای از ادبیات تخیلی مدرن دانست. ولی جوهر اصلی داستانهای علمی-تخیلی شیفتگی نسبت به تکنولوژی و ستایش از علوم طبیعی، به‌ویژه نجوم، فیزیک و بیولوژی (به ترتیب اهمیت) است. البته این ژانر نیز در مسیر تحول تاریخی خود، عصر کلاسیک «جنگهای فضایی» را پشت سر گذاشت و برخی از رمانهای علمی-تخیلی توجه خود را به مسائل اجتماعی و علوم انسانی (روانشناسی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی) مطوف ساختند. در دهه‌های اخیر نیز بعد زیباشناختی و سبک نگارش در میان نویسندگان این ژانر اهمیتی فزاینده یافته است، به طوری که بعضی از آنان داستانهایی به تقلید از جویس و ویرجینیا وُلَف نوشته‌اند که هیچ ربطی به ژانرهای علمی-تخیلی ندارد، جز آن‌که حوادث آنها در آینده‌ای نسبتاً دور رخ می‌دهد. اما این آینده‌نگری غالباً فاقد هر گونه بُعد انتقادی یا آرمان‌خواهانه (utopian) است. بیشتر نویسندگان آثار علمی-تخیلی، به دلیل اولویتی که برای علم و تکنولوژی قائل‌اند، به‌سادگی روابط اجتماعی آمریکای معاصر را در مقیاسی کیهانی بازسازی می‌کنند، یا کلیشه‌های هالیوودی مربوط به رفتار و عواطف شخصی را به آینده‌های دور فرامی‌افکنند. حاصل کار غالباً ترکیب مضحکی است که در آن کابوی‌های آمریکایی سوار بر سفینه‌های خود به «گاوپرانی فضایی» مشغولند، یا منظومه شمسی را از خطر سلطه «کمونیستهای مریخی» نجات می‌دهند. گویی در جهان خیالی این دسته از نویسندگان، همه چیز - حتی سرعت حرکت نور - تغییرپذیر است، به‌جز روابط اقتصادی مبتنی بر مالکیت خصوصی سرمایه. در تقابل با ادبیات علمی-تخیلی، کسانی چون تالکین غالباً مضامینی سنتی را به کار می‌گیرند که محتوای تاریخی و اجتماعی آثار آنان را زیر پوشش ستایش از تکنولوژی پنهان نمی‌سازد. این آثار به‌نوعی صریح یا ضمنی، حاوی انتقادهای ریشه‌ای از زندگی مدرن‌اند و اکثراً ارزشهایی خاص را تبلیغ می‌کنند، ارزشهایی که بسیاری از آنها در شمارهای جنبشهای دانشجویی دهه شصت متجلی شد و زمینه‌ای وسیع برای گسترش شهرت و محبوبیت تالکین فراهم آورد.

و تجارب ذهنی در عصر جدید، ادبیات تخیلی مدرن نیز از این دستاورد رُمان مدرن بی بهره نمانده است. مع هذا، در این نوع ادبی هنوز هم به قاعده سازی، اشکال متعارض و مضامین سستی، بیش از ظرافتها و سایه روشنهای روانی بها داده می شود. تفاوت کار نویسندگان داستانهای تخیلی بیشتر محصول شیوه خاص استفاده آنان از این اشکال و الگوهای متعارف است تا نشر یا سبک نگارش آنان. مجموعه عوامل فوق موجب گشته تا برخی به غلط داستانهای تخیلی را با ادبیات ویژه کودکان یکی بدانند. و لیکن لزومی ندارد برای پرهیز از این پیشداوری، عبارت اضافی «ویژه بزرگسالان» را به کار گیریم؛ درک بسیاری از نگرشهای فلسفی و اخلاقی یا ویژگیهای دراماتیک این گونه آثار برای کودکان ناممکن است، و این خود گواه روشنی است بر بطلان نظر فوق. حال بهتر است به توصیف زندگی و کار خود تالکین بپردازیم و سایر خصوصیات ادبیات تخیلی را در آینه آثار او مورد بررسی قرار دهیم.

جان رونالد روئل تالکین J. R. R. Tolkien (۱۸۹۲-۱۹۷۳) پروفیسور زبان و ادبیات انگلیسی، یکی از شمار کثیر استادان آن دژ فرهنگی کهن، دانشگاه آکسفورد، بود. او به راحتی می توانست پس از سپری کردن عمری طولانی و آرام و سرشار از افتخارات آکادمیک، چیزی جز چند مقاله یا کتاب تخصصی و خاطره ای شیرین در ذهن بازماندگان، دوستان و شاگردانش به جا نگذارد (و این به واقع، سرنوشت کلاسیک اغلب همکاران او بوده است). اما حادثه ای که در ۱۹۵۴ رخ داد، وضع را به کلی دگرگون ساخت. انتشار جلد اول شاهکار او، *لُرد انگشترها*، تقریباً یک شبه شهرت و محبوبیت فوق العاده ای برای وی به ارمغان آورد که از دید این استاد پیر و کمی گوشه گیر آکسفوردی، نه فقط تعجب آور بلکه حتی تا حدی ناراحت کننده بود. انتشار کتاب *هابیت*^۱ (۱۹۳۷)، که در واقع حکایتی تخیلی برای کودکان است، نخستین گام در راه خلق جهان خیالی تالکین بود؛ راهی که همچون ماجرای قهرمانان شاهکارش، سفری زیبا و خوفناک و آکنده از دشواریها، وقفه ها و آزمونهای فکری و اخلاقی بود. تالکین

نیز چون نیگل - قهرمان داستان نخست این مجموعه - کار خود را با تصویر برگ‌ی ساده آغاز کرد. اما برگ «به درختی بدل گشت و درخت بزرگ شد. شاخه‌های بیشمار گستراند و ریشه‌هایی دوانید که بسیار شگفت‌آور بودند. پرندگانی عجیب سر رسیدند و بر شاخه‌های آن آشیان کردند... آنگاه در همه‌سوی درخت و در پس آن، از خلال شاخ و برگها، سرزمینی نمایان شد. در دوردستها نشانه‌های جنگلی گسترده بر زمین، و کوهستانی با قله‌های برف گرفته، به چشم می‌خورد.» و بدین ترتیب حکایت ساده و کودکانه‌ایست در طول هفده سال به حماسه‌ای عظیم و ژرف بدل گشت که تالکین آن را *آر‌اورد انگشترها* نامید.

اصطلاح «ادبیات تخیلی»، در متن اندیشه و آثار تالکین، معنایی عمیق و بس جلدی دارد. اختراع زبانهای خیالی سرگرمی مورد علاقه دوران کودکی‌اش بود. بعدها این بازی کودکانه به خلق زبانهای خیالی کم و بیش کامل، با الفبای خاص خود، و حتی سرودن شعر به این زبانها، تحول یافت. به گفته خود تالکین هدف اصلی وی از نگارش کتاب *آر‌اورد انگشترها*، ارائه تصویری دقیق از مردمان و اقوامی بود که به این زبانها سخن می‌گفتند، و البته آنها نیز به نوبه خود، اعتقادات و سنن و تاریخ خاص خود را طلب می‌کردند. در یک کلام، واقعیت آنها مستلزم خلق جهانی کامل، شکل یافته، قانونمند و مهمتر از همه غیرتجربیدی و «ملموس» بود؛ جهانی که علی‌رغم همه شگفتیها و تفاوتهايش، شباهتهای بسیاری با جهان ما دارد و از این رو توصیف تخیلی آن می‌تواند حقایق مهمی را بر ما آشکار کند و نگرشی باز، شفاف و نو به تجربه زیستن در جهان واقعی را ممکن سازد. این «دوری و نزدیکی»، یا «تفاوت و شباهت»، به ادبیات تخیلی اجازه می‌دهد تا به نحوی خاص از واقعیت فاصله گیرد. بدین ترتیب ادبیات تخیلی نه فقط سلطه خفقان‌آور منطق ملال‌آور زندگی روزمره را در هم شکسته، بارها ساختن نیروهای حیاتی ذهن و روان به آدمی شادی و نشاط می‌بخشد، بلکه با اشاره به جهانی دیگر - و احتمالاً بهتر - انتقاد از واقعیتی را که از فرط آشنایی و نزدیکی، بدیهی و مسلم فرض می‌شود، ضروری می‌سازد. در اینجا حتی *خاطره شتابخش گذشته* نیز به مدد خیال حفظ می‌شود و از گزند

«واقعیت کاذب» عصر حاضر مصون می‌گردد. کاری که در رُمان و ادبیات غیرتخیلی، مثلاً در آثار پروست، به شکلی دیگر و شاید حتی به شیوه‌ای معکوس انجام می‌پذیرد. به هر حال، از نظر تالکین تخیل مسئله‌ای بس جدی است که پی‌گیری و گسترش آن، برخلاف خیال‌بافی، مستلزم توانایی و بینشی ژرف است.

حال وقت آن است که شرح مختصری از برخی عناصر مهم اندیشه تالکین و چگونگی وحدت آنها در آثارش، به دست دهیم.

(۱) نظام ارزشهای اخلاقی، عاطفی و فلسفی مذهب کاتولیک و شکل نگرش کاتولیکی به جهان، به ویژه از لحاظ سهم اساسی اسطوره‌ها، مناسک، نمادها و آثار هنری در این نگرش. مادر تالکین پس از مرگ شوهرش، و علی‌رغم مخالفت خانواده او، تغییر مذهب داد و کاتولیک شد. او فرزندان خود را با تربیت عمیق و جدی مذهبی بزرگ کرد. بنابراین تالکین از کودکی با دیدگاههای فلسفی و اصول الهیات کاتولیک آشنا بود و این آشنایی در آثار او نیز منعکس گردیده است. — برای مثال می‌توان به نزدیکی او با آرای دانته، نفی بدبینی و قدرگرایی متألهان پروتستان، و تأکید بر آزادی اراده و نقش آن در حصول رستگاری، اشاره کرد. اما بی‌شک، به لحاظ هنری، مهمترین جنبه مذهب کاتولیک، غنای نمادین و خصلت ملموس و عاطفی و دلتواز مناسک عبادی کاتولیکی است که با زهد و عقل‌گرایی خشک پروتستانسیم تضاد بسیار دارد.

(۲) رُمانتسیم و دیدگاه رُمانتیک. این دیدگاه در آثار تالکین به صورت ستایش از جهان به منزله اثر هنری مخلوق خداوند و بیان زیباییهای آن جلوه‌گر می‌شود. او به وحدت زیبایی، حقیقت و نیکی معتقد است. شَر در مقام پدیده‌ای عدمی، چیزی جز نقصان وجود نیست و از آنجا که وجود فی‌نفسه خیر است، پس حرکت به سوی شَر و بدی به معنی رفتن به سوی مرگ و نیستی است. شَر فاقد استقلال و قدرت خلاقه است، در حالی که تخیل و توانایی خلق زیبایی، ودیعه‌ای الهی و انعکاسی از قدرت خلاق خداوند در وجود آدمی است. بدین ترتیب تخیل رُمانتیک و ایمان کاتولیکی در اندیشه تالکین وحدت

می‌یابند. از دیگر تجلیات دیدگاه رمانتیک در آثار تالکین، می‌توان به‌منفی تقریباً یکسویه تکنولوژی و تأکید بر ارزشهای اخلاقی و عاطفی در برابر عقل محاسبه‌گر اشاره کرد. ذکر این نکته لازم است که علی‌رغم ارزش کلی عنصر رمانتیک در اندیشه تالکین، برخی از جوانب آن، هم از لحاظ سیاسی و فرهنگی و هم از جنبه زیباشناختی و ارزش ادبی، تأثیری منفی و واپس‌گرا بر آثار او داشته است.

(۳) یکی دیگر از عناصر نگرش تالکین، توجه به آثار فرهنگی خاصی چون اسطوره‌های عهد باستان، اساطیر اروپای ژرمنی، به‌ویژه افسانه‌های قدیمی انگلیسی، حکایات پریان و داستانها و اشعار برخاسته از فرهنگ عامیانه است. از این نظر جهان تالکین نزدیکی بسیاری با اشعار اسپنسر^۱ و رمانتیکهای قرن ۱۹ انگلیس چون بلیک، کولریج، وردزورث و کیتس دارد. و در میان معاصران نیز و. ب. یِتس - شاعر ایرلندی که به اسطوره، افسانه و حتی جادو توجه فراوان داشت - و والتر دل‌ماره از همفکران او محسوب می‌شوند؛ به‌ویژه یِتس که با تکیه بر فرهنگ غنی ایرلند، آموزه‌های عمیق درباره تخیل را بسط داد و تأثیری بنیانی بر شعر و ادبیات انگلیس و حتی اروپا برجای گذاشت.

(۴) نمادپردازی موجود در همه آثار تالکین، که در این مجموعه نیز به‌خوبی مشهود است - مثلاً درخت به‌منزله نماد زندگی و کوهستان به‌منزله نماد تعالی و جاودانگی در ماوراء جهان و زمان - او را با عرفان مسیحی و به‌طریقی خاص با اسطوره‌های خیالی ویلیام بلیک، مرتبط می‌سازد. به‌همین ترتیب مهارت او در داستانسرایی و قصه‌گویی برای کودکان و بزرگسالان - به‌ویژه داستانهای پرماجرا که گریز قهرمان از خانه، سفر به‌سرزمینهای ناشناخته و بازگشت او را توصیف می‌کند - یادآور اودیسه هومر، حکایات پهلوانان و شوالیه‌های قرون وسطی، سفرنامه‌های حقیقی و تخیلی، و آثار جدیدتری چون جزیره گنج اثر رابرت لویی استیونسون است. قلم روان تالکین آثار نابغه‌ای چون دیکنز را به‌یاد می‌آورد، همان‌طور که طنز، داستانسرایی طولیل اما شیرین - تالکین خود مهمترین عیب لُرد انگشترها را کوتاهی آن

۱. E. Spenser (۱۵۵۲-۱۵۹۹)، شاعر انگلیسی و سراینده منظومه مشهور ملکه پریان.

می‌داند! - و تخیل قوی و گهگاه خوفناک او، نامهایی چون مارک تواین، الکساندر دوما و ادگار آلن پورا تداعی می‌کند.

اما نکته دیگری نیز وجود دارد که به لحاظ هنری از همه نکات فوق مهمتر است. تالکین همه این عناصر را گرد مرکزی اصلی وحدت و سامان می‌بخشد و این مرکز چیزی جز مفهوم تخیل خلاق نیست که باید آن را بنیان نگرش تالکین دانست. او نظرات و نگرش کلی خود را در سخنرانی‌ای تحت عنوان «در باب داستانهای پریان» («On Fairy Stories» که معنای آن در زبان انگلیسی، به ویژه برای خود تالکین، بسیار گسترده‌تر و اساسی‌تر از اصطلاح فارسی است) بیان کرده است. متن این سخنرانی بعدها همراه با چند حکایت کوتاه که نمونه و محصول عملی تحقیق این نگرش‌اند، در مجموعه‌ای به نام درخت و برگ چاپ شد. دو قصه اول کتاب حاضر نیز به همین مجموعه تعلق دارد. به طور خلاصه می‌توان گفت در نظر تالکین تخیل کانون اصلی حیات معنوی بشر است. به گفته وی ادبیات تخیلی فرار به واقعیت است، نه فرار از آن. تالکین به تمدن ماشینی و نظام روح‌کش جامعه مدرن پشت می‌کند و به طنز می‌گوید: «چندی پیش از زبان یکی از دفترداران دانشگاه آکسفورد شنیدم که می‌گفت از همجواری و نزدیکی به کارخانه‌های تولید انبوه که با آدمهای مصنوعی کار می‌کنند و غوغای خفغان‌آور ترافیک مکانیکی، بسیار 'مسرور' است، زیرا آنها دانشگاه او را 'در تماس با زندگی واقعی' قرار می‌دهند. ممکن بود منظورش آن باشد که نحوه زندگی و کار مردمان در قرن بیستم با سرعتی خطرناک به سوی افزایش توحش پیش می‌رود و شاید نمایش پرسروصدای این توحش در خیابانهای آکسفورد، بتواند هشدار باشد که نمی‌توان صرفاً به کمک چند حصار و بدون اقدام تهاجمی (فکری و عملی) واحه‌های عقل و خرد را در بیابان بی‌عقلی حفظ کرد. اما متأسفانه منظور وی این نبود. در هر حال عبارت 'زندگی واقعی' در این متن، ظاهراً با معیارهای آکادمیک کشف معنای لغات ناخواناست. این تصور که اتوموبیلها از مثلاً اژدهایان و غولها 'زنده‌تر' هستند، تصویری عجیب است، اما این فکر که آنها از مثلاً اسبها 'واقعی‌تر' اند، به نحو دلخراشی مهمل است. به راستی هم که دودکشهای کارخانه‌ها چقدر واقعی و زنده‌اند، آن هم در

مقایسه با یک درخت نارون: این موجود بیچاره که دورانش سپری شده، این رویای بی‌بایه و توخالی خیالپردازی که از واقعیت می‌گریزد.^۱

از نظر تالکین تخیل نه جدای از واقعیت است و نه «غیر واقعی»، بلکه برعکس، عنصر خلاق و سازنده واقعیت انسانی است. جهان خیالی پریان علاوه بر غول و جادوگر و سلاحهای جادویی، چیزهایی چون آفتاب، ستارگان، باد و باران را نیز در بر دارد. رابطه جهان خیال با واقعیت رابطه‌ای دیالکتیکی است. جهان خیالی باید چنان مستقل و منسجم باشد که نوعی حس باور را در ما القاء کند. به قول تالکین گفتن «آفتاب سبز» کافی نیست، باید جهانی ساخت که در آن مشاهده آفتاب سبز تجربه‌ای پُر معنا و باورکردنی است. این جهان خیالی باید در برگیرنده مسائل و پرسشهایی باشد که به لحاظ تجربه ما از جهان واقعی، مهم و بامعنایند. خیال‌بافی افسارگسیخته، علی‌رغم ظاهر رنگارنگش، نشانه فقر تخیل و ضعف خلاقیت ادبی است. نقطه مقابل این خیال‌بافی، استفاده ناشیانه و مبتذل از «تمثیل» (Allegory) است که به مدد ترندهایی چون نشانیدن حیوانات بر جای آدمیان، تصویری ساده و سطحی از واقعیت ترسیم می‌کند و از این طریق آن «پیام اخلاقی» مشهور را آموزش می‌دهد. و البته، موعظه این «پیام اخلاقی» شعارگونه، غالباً به خامترین شکلی صورت می‌گیرد. خیال‌بافی و تمثیل، هر دو، شکل و محتوای ادبیات تخیلی را تحریف می‌کنند. در واقع خلق یک جهان خیالی غنی و مستقل، و بیان جوهر حقیقی واقعیت، نه فقط متناقض نیستند، بلکه دو روی یک سکه یا دو جزء کلیتی واحدند: تخیل خلاق. ادبیات تخیلی به کمک همان دیالکتیک دوری و نزدیکی حقایق را درباره ما و جهان ما بازگو می‌کند که بیان آنها برای دیگر آشکال ادبی ناممکن یا بغایت دشوار است.

رساله تالکین «در باب داستانهای پریان»، که فی الواقع در حکم بیانیه ادبی و فلسفی اوست، حاوی نکات و مضامین بدیعی است که گذشته از روشن ساختن دیدگاههای شخصی او، به لحاظ آشنایی عمیقتر با ادبیات تخیلی، و حتی به لحاظ بسط نظریه‌ای در باب تخیل، مفید و ثمربخش‌اند. در نظر تالکین

«داستان پریان» جلوه‌ای از تخیل خلاق و در حکم نوعی «آفرینش درجه دوم» (sub-creation) است. کار نویسنده تقلیدی کمرنگ از خلقت الهی است، زیرا او نیز می‌خواهد جهانی مستقل و کامل بیافریند؛ جهانی که شعر و قصه، به‌عوض زمان و مکان، تاروپود اصلی آن را تشکیل می‌دهند. البته به یک معنا، همه شعرها و قصه‌ها تخیلی‌اند، و همین امر ارائه تعریفی جامع و مانع از ادبیات تخیلی را دشوار می‌سازد. تالکین در رساله خویش می‌کوشد به هر دو شیوه سلبی و ایجابی سرشت «داستان پریان» را مشخص سازد. بدین منظور، او از یکسو، بر تفاوت «داستان پریان» با ادبیات کودکان و انواع دیگر داستانهای تخیلی – از قبیل افسانه‌های عامیانه (سفیدرفی، سیندرلا) یا داستانهای ترسناک (دراکولا، فرانکشتاین) و غیره – تأکید می‌گذارد؛ و از سوی دیگر، می‌کوشد تا ویژگیهای ذاتی «داستان پریان» را مشخص سازد.

از نظر تالکین سرچشمه «داستان پریان»، ذهن متجسد و تخیل عینیت‌یافته، یعنی همان زبان است که خود با سرودن شعر و قصه‌گویی آغاز می‌شود. تالکین در مورد پیوند زبان و جادو، و سرشت جادویی کارکردهای عادی زبان، نظیر ابداع صفات و انتساب آنها به اشیاء و امور، می‌گوید: «ذهن آدمی، که از قدرت تعمیم و تجرید برخوردار است، نه فقط چمن سبز را می‌بیند و آن را از باقی چیزها تمیز می‌دهد، بلکه درمی‌یابد که آنچه در برابر اوست، در آن واحد هم چمن و هم سبز است... همان ذهنی که سبک، سنگین، خاکستری، زرد، ساکن، و سریع را اندیشید، همان ذهن نیز جادویی را خلق کرد که می‌تواند اشیاء سنگین را سبک و قادر به پرواز کند، سرب خاکستری را به طلای زرد و صخره ساکن را به جریان سریع آب بدل سازد. اگر اولی از او ساخته بود، پس دومی را هم می‌توانست انجام دهد؛ و سرانجام به ناگزیر هر دو کار را به‌انجام رساند. هنگامی که بتوانیم سبز را از چمن، آبی را از آسمان و سرخ را از خون متزع و اخذ کنیم، به نقد دارای قدرت ساحران‌ایم – البته در عرصه ذهن؛ و آنگاه میل به اعمال این قدرت در جهان بیرون از ذهن ما در دلمان بیدار می‌شود. البته نمی‌توان نتیجه گرفت که بواقع این قدرت را بخوبی در هر کدام از این عرصه‌ها به کار خواهیم بست. ممکن است سبزی مرگبار را بر چهره مردی بنشانیم و

تصویری هولناک به وجود آوریم؛ یا آنکه ماو آبی رنگ مهیب و بدیعی را در آسمان قرار دهیم؛ و یا بر درختان جنگل برگهایی سیمگون و برگزنهای پشیمی زرین بپوشانیم.^۱ به قول یکی از قهرمانان خود تالکین، «چمن سبز خود افسانه‌ای سترگ و نیرومند است.» این ترکیب عجیب از زیبایی و خوف، یا اشتیاق و هراس، مشخصه نوع خاصی از تجربه بشری است که در هیئت سفر به سرزمین پریان تجسم می‌یابد. سرزمین پریان یا Faërie موضوع و بنیاد اصلی این تجربه است، زیرا «داستانهای پریان در معنای مصطلح انگلیسی، نه حکایاتی درباره پریان، بلکه داستانهایی در باب Faërie اند، همان قلمرو یا حالتی که پریان در آن موجودیت می‌یابند».^۲

تالکین با توجه به ابهام ذاتی مقوله «داستان پریان» از سه وجه یا سه چهره «داستان پریان» در کل سخن می‌گوید: «چهره اسطوره‌ای که رو به امر مافوق طبیعی دارد؛ چهره جادویی که معطوف به طبیعت است؛ و چهره آینه‌ای یا آینه سرزنش و دلسوزی که رو به انسان دارد.» اما او بلافاصله می‌افزاید «چهره اساسی و ذاتی Faërie همان وسطی، یعنی چهره جادویی است».^۳ مسئله پیوند با طبیعت (و جادو) و جدایی از اسطوره (که معرف مافوق طبیعت یا طبیعت بیگانه گشته است) احتمالاً مهمترین نکته در فهم «داستان پریان» و شناخت ماهیت آن است. تالکین در آغاز رساله خود به همین نکته اشاره می‌کند. او پس از نقل یکی از تعاریف رایج کتابهای فرهنگ لغات از پریان به منزله «موجوداتی مافوق طبیعی و ریزاندام که بر اساس باورهای عامیانه دارای قدرتهایی جادویی‌اند»، چنین می‌گوید: «مافوق طبیعی، در همه معانی محدود و نامحدودش، واژه‌ای خطرناک و دشوار است. اما کاربرد آن در مورد پریان به سختی ممکن است، مگر آن‌که منظور از مافوق (*super*) صرفاً پیشوندی تفصیلی [معادل پسوند «تر»] باشد. زیرا این آدمی است که، در تقابل با پریان، موجودی مافوق طبیعی (و غالباً ریزقامت) است؛ در حالی که آنان طبیعی، بسی طبیعی‌تر از اویند».^۴ ولی در این صورت، انتساب صفت «مافوق طبیعی» بدانان،

۱. همانجا، صص ۲۷-۲۸.

۲. همانجا، ص ۱۶.

۳. همانجا، ص ۳۱.

۴. همانجا، ص ۱۲.

فقط می‌تواند نتیجه دوری و بیگانگی و درک غلط ما از طبیعت باشد. در نتیجه تسلط همه‌جانبه آدمی بر طبیعت، عناصر و موجودات طبیعی به‌اشیایی گنگ و لال بدل می‌شوند که آدمی بدانها فقط به‌چشم ابزار و وسایل صرف می‌نگرد. سرزمین پریان، به‌دلیل نسبت خاص خود با طبیعت، بیشتر و زودتر از هر قلمرو دیگری از این زوال طبیعت آسیب می‌بیند. «داستان پریان» که آکنده از عناصر طبیعی است، به‌خرافات عامیانه بدل می‌شود. نکته جالب توجه آن است که تالکین این زوال را به‌یکی از مضامین درونی داستانهای تخیلی خویش بدل کرده است. کل ساختار تاریخی لُرد انگشترها و همچنین بسیاری از پیشگوییهای شخصیت‌های تیزبین این اثر (چه آدمی و چه پری) گویای آینده تیره و تاری است که در آن انسان مالک‌الرقاب زمین خواهد شد؛ زمانی که طبیعت گنگ و خاموش می‌شود و جز آدمی، هیچ موجود هوشمند و سخنگویی باقی نمی‌ماند، و پریان و اژدهایان نیز ناچار می‌شوند به‌تصویری مخدوش و تحریف‌شده در لابه‌لای خرافات انسانی بسنده کنند. و از قدرت و شکوه طبیعی آنان نیز چیزی باقی نخواهد ماند، مگر خاطره‌ای در ذهن کودکان و پیرمردان و پیرزنان قصه‌گو. بدین ترتیب، «جادو» که در سپیده‌دم تاریخ معرف صمیمیت و قربت آدمی با طبیعت بود، در عصر تسلط تکنولوژیک بر طبیعت نیز خاطره این پیوند را چونان پژواکی گنگ در خود حمل می‌کند، و تاریخ تخیلی، تاریخ واقعی را پیشگویی می‌کند.

همه داستانها و قصه‌ها نهایتاً در تجارب و نیازهای بشری ریشه دارند. «داستان پریان» نیز از این قاعده مستثنی نیست. «جادوی سرزمین پریان غایتی فسی‌نفسه نیست، محاسن آن در عملکردهایش نهفته است؛ از جمله این عملکردها، یکی هم ارضای برخی از آرزوهای ازلی آدمی است. یکی از این آرزوها جستجو و غور در اعماق زمان و مکان است. آرزوی دیگر، ایجاد ارتباط و سخن گفتن با سایر موجودات زنده است»^۱. این امر مؤید اهمیت و عینیت «داستان پریان» و تقابل آن با هر گونه تلاش برای فرار از واقعیت است، زیرا چنین فراری همواره ضرورتاً به‌فقرتر شدن تجربه و سرکوب نیازهای واقعی می‌انجامد.

«داستان پریان» به احتمال قوی یکی از نخستین صور قصه‌گویی است، و اگر بپذیریم که قصه‌گویی همراه با زبان آغاز شده است، آنگاه اهمیت واقعی «داستان پریان» تا حدی آشکار خواهد شد. تالکین معتقد بود که «در هنر بشری خیالپردازی (Fantasy) امری است که تحقق آن را باید به کلمات، به ادبیات حقیقی، وا گذاشت».^۱ او در ادامه سخن خویش به ناتوانیهای نقاشی و تئاتر در این زمینه اشاره می‌کند. دستیابی به آن تعادل جادویی میان مرئی و نامرئی، و گفته و ناگفته، ویژگی خاص ادبیات است که هنرهای دیگر غالباً از تحقق آن عاجزند، و از این رو همواره میان تخیل سطحی و بی‌رمق و خیالبافی شلوغ و بی‌معنا نوسان می‌کنند. پیوند نزدیک «داستان پریان» با زبان، یکی از عواملی است که ارائه تعریفی از آن را دشوار می‌سازد. این پیوند و قرابت، در عین حال، روشنگر نسبت حقیقی ما با «داستان پریان» است. زبان ابزار و وسیله ما نیست، بلکه این ما هستیم که به زبان تعلق داریم و در قلمرو آن زندگی می‌کنیم؛ این ما هستیم که هویت فردی و جمعی خویش را به یاری روایت و قصه‌گویی شکل و تداوم می‌بخشیم. بر همین سیاق، این ماییم که گهگاه، به لطف بخت و اقبال خوش، به مرزها و حواشی سرزمین پریان پا می‌گذاریم، و در بعضی مواقع نادر رخصت می‌یابیم تا در مقام آواره‌ای سرگردان به دل این سرزمین سفر کنیم و زیباییهای خوفناکش را به تنهایی نظاره کنیم، و سرانجام نیز، باید با دروغ و دلتنگی به شهر و دیار آدمیان بازگردیم و چند قصه یا شعری برای آنان به ارمغان ببریم.

پیوند با طبیعت و جدایی از اسطوره (که معرف نخستین شکل سلطه بر طبیعت است) بی‌شک مهمترین خصیصه «داستان پریان» است. این نوع از ادبیات، به رغم محتوا و مضمون قدیمی و سنتی خود، نه فقط نقشی محافظه کارانه یا ارتجاعی ایفا نمی‌کند، بلکه بعکس موجب نوعی حس‌رهایی و آزادی است. سرشت‌رهایی‌بخش و خصلت اخلاقی-آموزشی «داستان پریان» - که با اخلاق‌گرایی داستانهای دینی و حکایات تمثیلی نظیر کلیله و دمنه تفاوت بسیار دارد - بنیان قدرت انتقادی و انقلابی این ژانر ادبی در جهان مدرن است.

توصیف والتر بنیامین از «داستان پریان» به واقع حق مطلب را بهتر از هر کس دیگر ادا می‌کند: «داستان پریان که تا امروز نخستین آموزگار کودکان است، زیرا روزگاری نخستین آموزگار بشر بود، پنهانی در قصه به حیات خود ادامه می‌دهد. نخستین قصه‌گوی راستین، راوی حکایات پریان است و خواهد بود. هر گاه به اندرزی نیکو نیازی بود، آن‌را در داستان پریان می‌یافتند و هر جا نیاز بیشتر بود، یآوری آن نزدیکتر و در دسترس‌تر. این نیاز مخلوق اسطوره بود. داستان پریان با ما از نخستین تمهیدات بشر برای رهایی از چنگ بختکی که اسطوره بر سینه‌اش نشانده بود، سخن می‌گوید؛ داستان پریان در سیمای شخصیت 'ابله' به ما نشان می‌دهد که انسان چگونه در قبال اسطوره با 'تخلیازی' عمل می‌کند؛ در شخصیت 'کوچکترین برادر' آشکار می‌سازد که چگونه بخت و اقبال شخص، با پشت سر گذاردن اعصار آغازین اساطیری، افزایش می‌یابد؛ و در سیمای مردی که می‌کوشد معنای ترس را دریابد به ما نشان می‌دهد که چگونه می‌توان به باطن آن چیزهایی چشم دوخت که مایه بیم و هراس ما هستند؛ و در شخصیت مردی که دعوی خرد دارد این نکته را بر ما عیان می‌کند که آن پرسشهایی که اسطوره برای ما طرح کرده، همچون معمای ابوالهول، پرسشهایی ساده لوحانه‌اند؛ و در هیئت حیواناتی که در داستان پریان به یاری کودکان می‌آیند به ما نشان می‌دهد که طبیعت نه فقط خادم اسطوره نیست، بلکه ترجیح می‌دهد با آدمی همساز و همراه باشد... جادوی نجات‌بخشی که داستان پریان در اختیار دارد، طبیعت را به شیوه‌ای اسطوره‌ای داخل ماجرا نمی‌کند، بلکه به همراهی و همدستی آن با انسان آزادشده اشاره می‌کند. انسان بالغ و مجرب این همراهی و همدستی را صرفاً در بعضی اوقات، یعنی آن دم که شادمان است، حس می‌کند؛ اما کودک با این همراهی و همنوایی طبیعت، نخست در داستان پریان روبه‌رو می‌شود و همین امر او را شاد می‌کند»^۱.

تالکین تخیل را نیرویی قدرتمند می‌داندست و محبوبیت و نفوذ آثار وی در

۱. والتر بنیامین، «قصه‌گو»، فصلنامه ارغنون، سال سوم، شماره ۹-۱۰، بهار و تابستان ۱۳۷۵، صص ۱۸-۱۹.

میان اقشار وسیعی از جامعه، و مهمتر از همه در میان گروههای جوانان معترض دهه‌های ۶۰ و ۷۰، نشان داد که آرمانهای او می‌تواند به‌نیروی مؤثر بدل گردد. اما رمز محبوبیت، و موفقیت فوق‌العاده وی چیست؟^۱ آثار این پروفیسور آکسفوردی آنچه را واقعیت فقیر و بی‌مایه عصر ما فاقد آن است، به‌خواننده عرضه می‌کند و این در واقع رمز قدرت و نفوذ همه افسانه‌ها و داستانهای خیالی است. مقایسه کتاب تالکین با آثار ویلیام بلیک می‌تواند این نکته را روشن سازد، زیرا جهانهای خیالی آن دو، علی‌رغم بسیاری شباهتهای اساسی، از برخی جهات متفاوت و شاید حتی ضد یکدیگرند.

آثار و اشعار نمادی و «اسطوره‌ای»^۲ ویلیام بلیک (۱۷۵۷-۱۸۲۷) در زمانی نوشته شد که ساخت اجتماعی و سیاسی جامعه فئودالی در حال فرو ریختن بود. انقلاب فرانسه قیدوبندهای سستی را در هم شکسته و آرمان آزادی و برابری را رواج داده بود. خصلت بورژوایی انقلاب و حرکت ذاتی آن به‌سوی ایجاد نوعی نظم آهنین جدید هنوز چندان مشهود نبود. ناپلئون هنوز امپراتور نشده بود و برای بلیک و بتهوون و بسیاری دیگر، انقلاب مظهر عصیان، گسستن زنجیرها و رهایی نیروهای سرکوب‌شده درونی و بیرونی بود. به‌علاوه بلیک شاهد گسترش پیوریتانیسم و اخلاق‌گرایی ریاکارانه‌ای بود که بعدها در عصر ویکتوریا به‌اوج خود رسید. بلیک نیز همچون نیچه از این «اخلاق مسیحی-بورژوایی» که بر سرکوب امیال و غرایز طبیعی، عوامفریبی همگانی و اخلاقیات خشک استوار بود، به‌شدت نفرت داشت. با این حال نفرت او از هر گونه واپس‌گرایی بری بود. از دید او لندن قلب جهان بود، زیرا بلیک غوغا و هیاهو فعالیت‌های صنعتی و تجاری را به‌منزله فوران شور زندگی و قدرت خلاق بشریت ستایش می‌کرد. ولی رادیکالیسم سیاسی او، مانع از

۱. در یکی از نظرسنجیهای اخیر برای تعیین ده کتاب محبوب و برتر جهان، دُک انگلستان به‌مقام دوم دست یافت. خود تالکین هم در فهرست ده نویسنده محبوب جهان، حائز رتبه نهم شد. رک به «هنرهای نخبه و نخبگان هنر»، صفر تقی‌زاده، جهان کتاب، شماره ۲۰-۲۱، شهریور ۱۳۷۵.

۲. کاربرد واژه‌های «اسطوره» و «اسطوره‌ای» در مورد آثار بلیک فقط ناظر به‌شکل این آثار است. تقابل این آثار با جو فرهنگی عصر و زمانه خویش و رادیکالیسم سیاسی و فردیت نهفته در آنها گویای تفاوت آنها با اسطوره‌های قومی است.

تشخیص فقر فرهنگی و سلطه عقل ابزاری و ماهیت اساساً متناقض «فرآیند پیشرفت» نشد. نقد او از اخلاقیات خشک و کاذب عصر جدید با ستایش از مفاهیمی چون شور حیاتی، شادمانی، شجاعت، فرارفتن از تقابل خیر و شر - و بسیاری دیگر از مقولات نیچه‌ای - همراه است: یعنی همه آن عناصری که فقدان آنها به اعتقاد بلیک منشأ بی‌مایگی عصر جدید بود. عصیان و شورش و شکستن قید و بندهای درون و بیرون، جوهر «اسطوره‌های» او را تشکیل می‌دهد. گذشته از فعالیتهای هنریش در مقام نویسنده و نقاشی منزوی، سرخوردگی بلیک از نتایج انقلاب فرانسه نیز تأکید بر جنبه درونی مسئله را تشدید کرد. مفهوم مرکزی اندیشه بلیک نیز تخیل خلاق و غنای زندگی درونی بود، آن هم در تقابل با نظام ارزشی سرمایه‌داری اولیه که بر سختکوشی، قناعت، حسابگری، پس‌انداز و تمرکز ثروت تأکید می‌گذاشت. در آثار بلیک عصیان علیه اقتدار پدر، نماد نفی هر گونه اقتدار و سرکوب است و ابوهی از سمبولهای رهایی و طغیان جنسی نیز در این آثار به چشم می‌خورد. همه این نمادها در آن واحد خصیصه سیاسی، روانی و دینی دارند.

اما در مقابل، مشخصه اصلی جهانی که تالکین با آن روبرو شد، چه بود: هرج و مرج و آشوب اخلاقی و ارزشی، مصرف انبوه، ادغام کامل زندگی خصوصی در قلمرو جمعی، و نفوذ کامل منطق مبادله و کالا در همه ابعاد زندگی فردی و خانوادگی، تبدیل همه چیز - حتی احساسات و عواطف شخصی - به میانجیها و ابزارهای فرآیند تولید و مهمتر از همه حرص به مالکیت و تسلط بر طبیعت و اشیاء و آدمیان، یا همان وسوسه فاوستی قدرت. محور اصلی اندیشه تالکین نفی و طرد قدرت است. آنچه قهرمانان کوچک او را بر نیروهای اهریمنی پیروز می‌گرداند، سادگی، صداقت، صمیمیت و عشق و وفاداری آنان به زندگی است. شجاعت آنان نه از قوا و جثه جسمانی ناشی می‌شود و نه از سلاحهای جادویی، یا حتی زیرکی عقل محاسبه‌گر. اهریمن به دست «ضعیفترین و ناچیزترین» نیروها نابود می‌شود، و سقوط او نشانه شکست کامل منطق قدرت است. ریشه اصلی شکست او نیز ضعف و فقر تخیل است، زیرا او چنان در خود غرق شده است که هرگز حتی در خیال هم

گمان نمی‌برد دیگران ممکن است به عوض استفاده از انگشتر جادویی وی بر علیه خودش، به وسوسه کسب قدرت و تسخیر مقام او دست رد زند و با نابود کردن انگشتر، نفس سلطه و حکومت را نفی کنند. او نمی‌تواند به جهان از چشم دیگران بنگرد و از این رو علی‌رغم همه زیرکی‌ها و محاسبه‌هایش عاقبت شکست می‌خورد. برای تالکین این وابستگی مطلق به نفس و کوه‌بینی ناشی از آن، نمایانگر فقر معنوی و همچنین فقر و تباهی وجودی است، یعنی همان ماهیت واقعی شر و یگانه فرجام قدرت مطلقه.

تالکین نیز، چون بلیک، در جهان خیالی خود کمبودهای واقعیت عصر خویش را برملا می‌کند؛ اما در حالی که بلیک بر عصیان و آزادی تأکید می‌ورزد، در نظر تالکین ارزشهای سنتی تنها پناهگاه و سنگر مقاومت علیه «توحش عصر جدید» است. برای هر دو آنها تخیل خلاق مایه غنا و زیبایی زندگی و بنیان اراده به زیستن است؛ اما در حالی که بلیک شور جنسی یا اروس (*Eros*) را نیروی حیاتبخش می‌داند، برای تالکین اروس در کنار تاناتوس (*Thanatos*) یا غریزه مرگ، پایه‌های هستی بشری را ویران می‌کند. او برخلاف برخی متفکران معاصر (مثلاً مارکوزه و تا حدی حتی خود فروید) اروس را — که باید به منزله غریزه کور جنسی از عشق متمایز گردد — نه تنها عاملی زندگی‌بخش نمی‌داند بلکه آن را به منزله نیرویی مخرب در کنار غریزه مرگ و خشونت و نفرت قرار می‌دهد. انتخاب تالکین گویای مخالفت او با برخی از نتایج «انقلاب جنسی» روزگار ماست. اگر از برخی جنبه‌های محافظه‌کارانه دیدگاه اخلاق‌گرای او صرف‌نظر کنیم، نقد تالکین از بسیاری جهات با انتقاد ریشه‌ای کسانی چون مارکوزه خواناست. هر دو آنان — به‌شيوه‌ها و از دیدگاه‌هایی متفاوت — بر این حقیقت تأکید می‌گذارند که جامعه مدرن فرد را در نظامی از روابط غیرشخصی و ابزاری ادغام می‌کند که اساساً مبتنی بر مبادله پول و قدرت، یا زر و زور است؛ و به کمک کلیشه‌های تبلیغاتی رسانه‌های جمعی، هر گونه خودانگیختگی احساسی را فلج می‌کند.

نکات فوق روشن می‌سازد که تالکین از جمله سنت‌گرایان و محافظه‌کاران انقلابی زمان ماست. تغییرات عمیق و ساختاری جامعه مدرن در دوران پس از

جنگ جهانی دوم، موجب شد تا بسیاری از گرایشها، نهادها و افراد سنت گرا در زمانی کوتاه از مدافعان نظم مستقر به مراکز مقاومت فرهنگی علیه هجوم ایدئولوژی تولید و مصرف انبوه بدل شوند. دفاع این مراکز از ارزشها و حیثیت و شرافت انسانی، به رغم شکل غیرسیاسی اش، با جنون پیشرفت ماشینی، خردستیزی و نوجویی دیوانه وار، و شهرت مصرف جامعه جدید «پست مدرن» ناسازگار است. «محافظه کاری انقلابی» پدیده ای تماماً نوظهور نیست، و جنبش رمانتیک در واقع نیا و الگوی اصلی آن است.^۱ (رمانتیسیم نهفته در آثار تالکین و دیگر نویسندگان این ژانر از همین امر ناشی می شود). در هر حال، این تصور که توسل به «آینده» یگانه راه نقد حال است، یکی از همان اسطوره هایی است که حوادث قرن ما بطلان آن را ثابت کرده است — هر چند که امروزه بسیاری از گرایشهای سنت گرا، در تطبیق با وضع موجود، خواهان استفاده از روشهای تبلیغاتی جدید شده اند و دفاع آنها از ارزشهای سنتی عملاً به نوعی «مد معنوی» جدید و یکی از زیورهای فرهنگی و ایدئولوژیکی رسانه های جمعی بدل گشته است.

تالکین به ناگهان و در شرایط اجتماعی و سیاسی خاصی به شهرت رسید. بسیاری از ناقدان ادبی «سطح بالا» که شیفته جویس و ناباکف بودند، او را جدی نگرفتند — البته این احساس، به گفته خود وی، کاملاً دوجانبه بود! اما در مقابل، کسانی چون لوئیس و اودن از لُرد انگشترها به عنوان شاهکاری ادبی ستایش کردند. یکی از ناقدان آثار تالکین، با اشاره به سرنوشت قهرمان نخستین داستان این مجموعه، می گوید: «تالکین، چه هم اینک به کوهستانی که در خیال داشت رسیده باشد، و چه هنوز مشغول کامل کردن هنر و روح بشری خویش در «کارخانه» باشد، شایستگی سپاس و قدردانی همیشگی ما را کسب کرده است. نام او در میان بزرگان خواهد بود.»^۲

۱. برای تحلیلی جامع از رمانتیسیم به مثابه نوعی ایدئولوژی ضد سرمایه داری، و شاخه های متعدد آن، ر.ک به مقاله «رمانتیسیم و تفکر اجتماعی»، رابرت سهیر و میشل لووی، ترجمه ی. ابادزی، در ارغنون، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۳. برای نقد یک نمونه از «محافظه کاری انقلابی» ر.ک به «تناقضات مدرنیسم: نقدی از اریش ملر»، نوشته م. فرهادپور در کتاب شاعران: رملکه، تراک، سلان، انتشارات روشنگران، تهران، ۱۳۷۲.

2. Randel Helms, *Myth, Magic and Meaning in Tolkien's World*, Panther

و اما چند نکته کوتاه در مورد قصه‌های این مجموعه و ترجمه فارسی آنها. مضمون مشترک دو حکایت نخست، رابطه هنرمند با جامعه است. در حالی که قصه اول بر لزوم پیوند میان هنرمند با جامعه و مردمان عادی تأکید می‌گذارد، دومی تمایز و جدایی هنرمند را برجسته می‌سازد. جدایی و یا شاید حتی تنهایی او، نتیجه ضروری هدیه نبوغ است که در واقع مایملک شخصی هنرمند محسوب نمی‌شود، بلکه فقط برای مدتی به او واگذار شده است و او نیز باید به نوبه خود آن را به دیگری بپردازد. هر دو قصه پیوند میان هنرمند و جامعه را برای هر دو طرف ضروری می‌دانند؛ اما در حالی که حکایت «آهنگر و ستاره جادو» بر نقش هنرمند و نیاز جامعه به او تأکید می‌ورزد، «برگ اثر نیگل» تأثیر این پیوند بر شکل و محتوای آثار هنرمند و دین او به مردمان را آشکار می‌کند. داستان کوتاه «نیگل» در سال ۱۹۳۹ نوشته شد، یعنی هنگامی که تالکین خود با بحرانها و تردیدهای حادّی در مورد ارزش کار خویش دست به گریبان بود. حکایت نیگل، زندگی ادبی خود تالکین را به نحوی تمثیلی بازگو می‌کند و می‌توان آن را به دلیل ساخت ادبی و عمق فلسفی‌اش با قصه‌های کوتاه کافکا و بورخس و آلن‌پو برابر دانست.^۱ داستان دوم که عنوان اصلی آن «اسمیت، اهل وُتن بزرگ» است، در سال ۱۹۶۷ نوشته شد. شباهت این اثر که آخرین داستان کوتاه تالکین است با حکایت نیگل که نخستین آنهاست، طبع آرام و نامتغیر او را آشکار می‌کند.

سومین داستان، «زارع و اژدها»، که در ۱۹۴۹، درست پس از پایان نگارش لُرد انگشترها، نوشته شد، به بهترین شکلی نگرش طنزآمیز تالکین را بازگو

Books, 1974, p. 134.

۱. تالکین در رساله دستان پریان نیز به این بحران و شیوه حل آن اشاره می‌کند: «محقق بهراستی می‌تواند دچار این احساس شود که بهرغم همه تلاش‌اش، از میان شاخ و برگهای بی‌شمار درخت حکایات، که جنگل روزها مفروض از آنهاست، فقط معدودی برگ را جمع‌آوری کرده است که اکنون غالباً پاره و پوسیده شده‌اند. افزودن بر این زیاده‌ها کار پیوده‌ای به‌نظر می‌رسد. چه کسی می‌تواند برگ جدیدی طراحی کند؟ همه الگوها از جوانه زدن تا شکوفایی، و همه رنگها از بهار تا پاییز مدتها قبل کشف شده‌اند. ولی این امر حقیقت ندارد... هر برگ بلوط، زبان گنجشک و صنوبر، تجسم منحصر به فردی از آن الگو است، و برای بسیاری چمپا همین اسمال همان تجسم موعود باشد، تجسمی که پیشتر هرگز دیده و شناخته نشده است، هرچند که درختان بلوط قرنهایست که برگ می‌دهند.» (صص ۵۷-۵۸)

می‌کند. به قول یکی از منتقدان، در پایان خلق هر اثر ادبی بزرگ که با تلاشی طولانی و طاقت‌فرسا همراه بوده است، بهترین و مؤثرترین روش برای رفع خستگی (ذهنی)، هجو همان ژانر یا سبک ادبی است که نویسنده سالها با آن درگیر بوده است. این نگاه طنزآلود به عقب، گذشته از تمرین تواضع و فروتنی — که همهٔ ابتدای بشر و به ویژه هنرمندان سخت‌بدان نیازمندند — به‌واقع نشانگر وجد و سرور، یا سبکی و فراغت حاصل از بر زمین گذاردن باری سنگین است، باری که پس از مدتها سرانجام با موفقیت به مقصد رسیده است. نگارش لُرد انگسترها یازده سال به طول انجامید و تالکین شاهکار خویش را تقریباً بدون هیچ‌گونه تشویق و پشتیبانی و در تقابل کامل با کورانهای ادبی روزگار خویش نوشت — آن‌هم عمدتاً پس از فراغت از وظایف دانشگاهی و تحقیقاتی خویش و در آخرین ساعات نیمه‌شب. «زارع و اژدها» هجونا‌نامه‌ای در باب ادبیات تخیلی و افسانه‌های پهلوانی است که همان الگوی ثابت مبارزهٔ قهرمان با هیولا، پیروزی نهایی، و پایان خوش را دنبال می‌کند. ولی تالکین در این داستان به‌جز ادبیات تخیلی و حماسه‌های پهلوانی — یا شاید فقط به‌بهانهٔ هجو آنها — بسیاری امور دیگر را به‌سخره می‌گیرد: از جمله علم وزین فقه‌اللفه (فیلولوژی)، نویندگان فرهنگ لغات آکسفورد، و حتی سلطنت انگلستان.

تا آنجا که به ترجمهٔ فارسی قصه‌ها مربوط می‌شود، مهمترین نکته آن است که در آثار تالکین بسیاری از اسامی خاص، معنای عام هم دارند و همین امر برگردان رسای آنها را دشوار می‌کند. برای مثال نام قهرمان داستان نخست، نیگل، مأخوذ از فعل *to niggle* است به معنای ابراز توجه بیش از حد به جزئیات بی‌اهمیت؛ به همین ترتیب اسم خاص پریش (*parish*) در حالت عام به معنی منطقه و حوزهٔ تبلیغ کشیشهای محلی و روستایی، یا (در حالت جمع) به معنی مردمان و جماعتی است که در آن حوزه زندگی می‌کنند؛ اسمیت (*Smith*) علاوه بر اسم خاص، اسم فاعلی است به معنی آهنگر، و بسیاری موارد دیگر که همگی در ترجمهٔ فارسی معانی ضمنی خود را از دست داده‌اند. (در داستان «زارع و اژدها» یکی از عبارات طنزآمیز تالکین در مورد ریشهٔ لغوی نام رودخانهٔ تیمز (*Thames*) به ناچار کم و بیش حذف شد). یکنواخت بودن نثر

قصه‌ها نیز - صرف‌نظر از معایب و نواقص ترجمه فارسی - تا حدی از ماهیت خود این ژانر یا نوع ادبی ناشی می‌شود.

م. ف.

تهران

۱۳۷۶-۱۳۶۸

کتابشناسی

تعداد کتب، مقالات و مجلاتی که ناقدان یا انجمنهای هواداران آثار تالکین، درباره او منتشر کرده‌اند، چنان زیاد است که فهرست دقیق همه آنها خود جزوه کوچکی خواهد شد. خوانندگان می‌توانند برای آشنایی بیشتر با زندگی، آثار و نظرات تالکین به کتابهای زیر رجوع کنند:

- ☆ J. R. R. Tolkien, *Tree and Leaf*, Unwin Books, London, 1975.
- ☆ H. Carpenter, *J. R. R. Tolkien: A Biography*, Unwin Books, London, 1978.
- ☆ Paul H. Hocker, *Master of Middle-earth*, Thomas & Hudson, London, 1973.
- ☆ Richard C. West, *Tolkien Criticism (Articles by W. H. Anden and others)*, Ohio University Press, 1970.
- ☆ Randel Helms, *Myth, Magic and Meaning in Tolkien's World*, Panther, 1974.
- ☆ Colin Wilson, *Tree by Tolkien*, Covent Garden Press (Limited Edition of 600 Copies), London, 1973.

برگ اثر نیگل^۱

روزی روزگاری مرد کوچکی بود به نام نیگل که سفری طولانی در پیش داشت. او تمایلی به رفتن نداشت. در واقع این فکر اصلاً به مذاقش خوش نمی‌آمد، ولی نمی‌توانست آن را از سر بیرون کند. می‌دانست که بالاخره باید روزی سفرش را آغاز کند، اما برای آماده شدن هم عجله‌ای نداشت. نیگل نقاش بود، اما نقاشی نه‌چندان موفق. تا حدودی به این خاطر که مشغله‌های بسیار داشت. بیشتر آنها در نظرش جز دردسر چیزی نبودند، ولی آنها را به نحو احسن انجام می‌داد، به‌ویژه هنگامی که نمی‌توانست از سر باز شان کند، و (به عقیده او) متأسفانه وضع اغلب همین‌طور بود. سرزمین وی قوانین نسبتاً سختی داشت. البته موانع دیگری هم بود. مثلاً گاهی اوقات به کلی عاطل می‌ماند و هیچ کاری نمی‌کرد. دیگر آن‌که به نوعی دل‌رحمی دچار بود. می‌دانید منظور چه نوع دل‌رحمی است: این احساس غالباً به جای آن‌که او را به انجام کاری وادارد، ناراحتش می‌کرد، و حتی هنگامی که سرش به کاری گرم می‌شد هم از غرو لند کردن و خشمگین شدن و ناسزا گفتن (بیشتر به خودش) دست بر نمی‌داشت. با این همه همین دل‌رحمی او را وادار می‌کرد تا برای همسایه لنگش آقای

1. J. R. R. Tolkien, «Leaf by Niggle», in *Tree and Leaf*, Unwin Books, 1975.

پیش خرده کاریهای بسیاری انجام دهد. البته اگر می آمدند و از او کمک می خواستند، نیگل گهگاه حتی به مردمان دیگر از جاهای دورتر هم کمک می کرد. هر از چندگاهی نیز به یاد سفرش می افتاد و به طریقی بی نتیجه شروع می کرد به جمع آوری برخی از چیزها؛ در چنین مواقعی دیگر چندان به نقاشی نمی پرداخت.

چند تابلو در دست کار داشت که با توجه به مهارت او اکثراً بیش از حد بزرگ و جاه طلبانه بودند. او از آن دسته نقاشانی بود که برگها را بهتر از درختان می کشند. معمولاً زمانی طولانی را صرف نقاشی یک برگ می کرد و تلاشش بر این بود تا شکل و درخشندگی برگ و برق قطره های شبنم بر لبه های آن را تصویر کند. او می خواست درختی کامل نقاشی کند که همه برگهایش با همین شیوه نقاشی شوند و همگی با یکدیگر متفاوت باشند. یکی از تابلوهایش فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود. این تابلو که با طرح برگی گرفتار در باد آغاز شده بود، به درختی بدل گشت و درخت بزرگ شد، شاخه هایی بیشمار گستراند، و ریشه هایی دوانید که بسیار شگفت آور بودند. پرندگانی عجیب سر رسیدند و بر شاخه های آن آشیان کردند؛ باید که به آنها توجه می شد. آنگاه در همه سوی درخت و در پس آن از خلال شاخ و برگها سرزمینی نمایان شد. در دوردستها نشانه های جنگلی گسترده بر زمین، و کوهستانی با قله های برف گرفته به چشم می خورد. نیگل علاقه خود به تابلوهای دیگرش را از دست داد، برخی را هم به دوروبر تابلوی بزرگش وصل کرد. به زودی بوم چنان وسعت یافت که مجبور شد از نردبام استفاده کند. از نردبام بالا و پایین می رفت، رنگی را به گوشه ای می افزود یا از گوشه ای پاک می کرد. هنگامی که دیگران به سراغش می آمدند، ظاهر او به اندازه کافی مؤدب به نظر می رسید، هرچند گاهی با مدادهای روی میزش ور می رفت. به آنچه آنها

می گفتند گوش می داد، اما در باطن، تمام مدّت در فکر بوم بزرگ خود بود که زیر سرپناه بلندی که در باغ به همین منظور ساخته شده بود، جای داشت. (در تکه زمینی که زمانی در آن سیب زمینی عمل می آورد).

او نمی توانست از دست دلِ مهربان خود خلاص شود. گاهی اوقات به خود می گفت: «ای کاش مصمّم تر بودم.» و منظورش این بود که ایکاش مشکلات دیگران موجب ناراحتی خیال او نمی شد. و تا مدّتها نیز به طور جدی آشفته خاطر نشد. معمولاً می گفت، «به هر حال پیش از آن که مجبور شوم به آن سفر لعنتی بروم، این یک تابلو را تمام خواهم کرد. تابلوی واقعی ام را.» ولی رفته رفته متوجّه شد نمی تواند سفرش را به طور نامحدود به تأخیر اندازد. باید هر طور شده جلوی رشد بی رویه تابلو را می گرفت و آن را تمام می کرد.

یک روز نیگل کمی از تابلوی خود فاصله گرفت و با دقتی خاص و بدون دلبستگی شخصی به بررسی آن پرداخت. نمی توانست تصمیم بگیرد نظرش درباره تابلو چیست، ایکاش دوستی داشت که می توانست ارزش واقعی کارش را تعیین کند. در واقع تابلو اصلاً به نظرش رضایتبخش نمی آمد، هرچند بسیار دوست داشتنی می نمود: یگانه تابلوی واقعاً زیبا در جهان. در آن لحظه دلش می خواست خودش را ببیند که از در وارد می شود و دستی به پشت او زده (با صداقتی آشکار) می گوید: «شاهکار مطلق! دقیقاً مقصودت را می فهمم. همین طور ادامه بده و جز کارت به چیز دیگری فکر نکن! ما مراسمی برای اهدای کمکهای مالی ترتیب خواهیم داد تا تو دیگر محتاج نباشی.»

اما چنین مراسمی وجود نداشت و یک نکته برای نیگل روشن بود: تابلو حتی در اندازه فعلی اش نیز برای تمام شدن به کمی تمرکز و مقداری کار، آن هم کار سخت و بی وقفه نیاز داشت. پس آستینهایش را بالا زد و

به تمرکز و ادامه کار پرداخت. چندین روز تمام سعی کرد دلواپس هیچ چیز دیگر نباشد، اما وقفه‌های بیشمار پیش آمد: وسایل خانه‌اش یکی پس از دیگری از کار افتاد. مجبور شد برای حضور در هیئت منصفه به شهر برود. دوستی که در فاصله دور زندگی می‌کرد مریض شد. آقای پریش به سبب درد مفاصل زمین‌گیر شد. کمک به او و پذیرایی از میهمانان سرزده هم ادامه یافت. بهار بود و ایشان همگی خواهان چای مجانی در بیلاق بودند. نیگل در خانه دلپذیر کوچکی، کیلومترها دور از شهر زندگی می‌کرد. در دلش به آنها لعنت می‌فرستاد، اما نمی‌توانست منکر شود که زمستان قبل خودش آنها را دعوت کرده بود، همان وقتی که سر زدن به مغازه‌ها و صرف چای با آشنایان را «وقفه‌ای در کار آنان» محسوب نکرده بود. سعی کرد دل‌سخت شود، اما موفقیتی به دست نیاورد. خیلی کارها بود که روی نه گفتن به آنها را نداشت، صرف‌نظر از آن‌که آنها را وظیفه خود می‌دانست یا نه. و کارهایی هم بود که علی‌رغم عقیده‌اش، باید انجام می‌داد. برخی از میهمانانش به کنایه می‌گفتند که مدت‌هاست به باغش نرسیده است. و این که ممکن است بازرسی به سراغش آید. البته معدودی از آنان از تابلوی او خبر داشتند، اما اگر می‌دانستند هم فرق چندانی نمی‌کرد. شک دارم که برای آنان تابلو مسئله مهمی می‌بود. به جرئت می‌توانم بگویم واقعاً هم تابلوی بسیار خوبی نبود، هرچند شاید نکات خوبی هم در آن یافت می‌شد. به هر حال درخت چیزی عجیب و در جای خود کاملاً منحصر به فرد بود، درست مثل خود نیگل. هرچند او در عین حال فردی بسیار معمولی و مردکی نسبتاً بی‌دست‌وپا به نظر می‌رسید.

دست آخر، وقت برای نیگل واقعاً قیمتی شد. آشنایانش در شهر مجاور یادآوری می‌کردند که مردک باید به سفر پرزحمتی برود. برخی نیز

شروع کردند به محاسبه حداکثر زمانی که می توانست سفرش را به تأخیر اندازد و حیران بودند که چه کسی خانه او را خواهد گرفت و این که آیا از آن پس از باغ بهتر نگهداری خواهد شد یا نه.

پاییز فرارسید، پاییزی بسیار خیس و طوفانی. نقاش کوچک در انباری خود بود. او بالای نردبام ایستاده بود و سعی می کرد غروب خورشید را، که اینک تصویر مبهمی از آن در سمت چپ، نوک یکی از شاخه های پربرگ درخت دیده می شد، بر قلعه کوهی برفی نقش کند. می دانست که باید خیلی زود آماده رفتن شود؛ شاید اوایل سال آینده. تنها می توانست تابلو را، تازه آن هم به طور سردستی، تمام کند و بس. گوشه هایی از تابلو باقی مانده بود که اکنون دیگر وقتی برای آنها نداشت و ناچار می بایست به اشاره ای به آنچه مورد نظرش بود، بسنده کند.

در زدند. به تندی گفت «بیا تو» و از نردبام پایین آمد. در حالی که با بی حوصلگی قلمش را تکان می داد، ایستاد. همسایه اش پریش آمده بود: تنها همسایه واقعی اش، چون باقی همگی در فاصله ای دورتر زندگی می کردند. با وجود این خیلی از پریش خوشش نمی آمد، تا حدی به این خاطر که او همیشه گرفتار و محتاج کمک بود، و هم چنین به این دلیل که اهمیتی به نقاشی نمی داد. اما در کار باغبانی بسیار دقیق بود. وقتی پریش به باغ نیگل می نگرست (که اغلب اتفاق می افتاد) بیشتر از هر چیز علف هرز می دید، و وقتی به تابلوهای نیگل نگاه می کرد (که به ندرت اتفاق می افتاد) فقط تکه های سبز و خاکستری و خطوط سیاه را می دید که به نظرش بی معنی می آمدند. او از تذکر دادن در مورد علفهای هرز ابایی نداشت (وظیفه همسایگی) اما از هرگونه اظهار نظر درباره تابلوها خودداری می کرد. پریش فکر می کرد این کارش خیلی دوستانه است، و متوجه نبود که حتی اگر هم چنین باشد، باز هم به اندازه کافی دوستانه نیست. کمک در کندن علفها (و شاید ستایش از تابلوها) بهتر می بود.

نیگل گفت: «خب، پریش چه شده؟» پریش بی آن‌که به تابلو نگاه کند، گفت: «می‌دانم نباید مزاحمت شوم. مطمئنم که سرت خیلی شلوغ است.» نیگل خودش هم قصد داشت چیزی نظیر این بگوید ولی فرصت را از دست داده بود. فقط توانست بگوید: «بله.»

پریش گفت: «اما من کس دیگری را ندارم که سراغش بروم.» نیگل آهی کشید و گفت: «کاملاً همین‌طور است.» یکی از آن آه‌هایی که اظهار نظری شخصی اند اما چنان ادا نمی‌شوند که اصلاً به گوش نرسند. «چه کار می‌توانم برایت بکنم.»

پریش گفت: «زنم چند روز است مریض شده و من دارم نگران می‌شوم. باد نصف سفالهای پشت بام را برده، و آب توی اتاق خواب می‌ریزد، فکر کنم باید عقب دکتر بروم، و همین‌طور بناها. فقط مسئله این است که آمدن آنها خیلی طول می‌کشد. در این فکر بودم که آیا تو چوب و گونی اضافی نداری. فقط برای این‌که وصله‌اش کنیم تا این یکی دو روز بگذرد.» اکنون دقیقاً به تابلو می‌نگریست.

نیگل گفت: «ای وای، جانم تو واقعاً بدشانسی. امیدوارم بیماری همسرت چیزی بیش از یک سرماخوردگی ساده نباشد. چند لحظه دیگر به شما سر می‌زنم تا با کمک هم بیمار را پایین ببریم.»

پریش نسبتاً به‌سردی گفت: «خیلی متشکرم، ولی سرماخوردگی نیست، تب کرده. برای یک سرماخوردگی ساده که مزاحمت نمی‌شدم، و زنم هم همین الان در طبقه پایین توی تختش است. نمی‌توانم با سینی از پله‌ها بالا و پایین بروم، آن‌هم با این پا. ولی می‌بینم که سرت شلوغ است، متأسفم که ناراحت کردم. بیشتر امیدوار بودم تو وقت‌اش را داشته باشی که عقب دکتر بروی. وضع مرا که می‌بینی! و همین‌طور عقب بنا. البته اگر واقعاً هیچ بوم یا گونی اضافی نداری.»

نیگل گفت: «البته» هرچند در دلش کلمات دیگری داشت. دلی که در آن لحظه صرفاً نرم شده بود بی آن که اصلاً مهربان باشد. «می توانم بروم، اگر واقعاً نگرانی می روم.»

پریش گفت: «نگرانم، خیلی هم نگرانم. ایکاش شل نبودم.»

پس نیگل رفت. می بینید که وضع ناجوری بود. پریش همسایه اش بود و بقیه همسایه ها همه بسیار دور بودند. نیگل یک دوچرخه داشت، پریش نداشت، و نمی توانست هم سوار آن شود. پای پریش لنگ بود، یک پای لنگ واقعی که او را بسیار آزار می داد: این نکته و همین طور چهره تلخ و صدای نالان او نباید فراموش می شد. البته نیگل تابلویی در دست داشت و فرصتی به زحمت کافی برای تمام کردنش، ولی به نظر می رسید این کاری است که پریش باید به آن پردازد، نه نیگل. اما پریش با تابلوها سروکار نداشت، و از نیگل هم کاری در این مورد ساخته نبود. در حالی که دوچرخه اش را بیرون می آورد با خود گفت: «لعنت به این شانس.»

هوا خیس بود، باد می آمد و نور روز داشت محو می شد. نیگل با خود فکر کرد: «امروز دیگر نمی توانم روی تابلو کار کنم.» و در تمام مدتی که مشغول راندن بود، یا به خودش ناسزا می گفت، و یا در خیال خود به ضربه های قلمویش بر کوهستان و برگل و بوته های کنار آن می اندیشید که نخستین بار هنگام بهار در خیالش آنها را مجسم کرده بود. انگشتانش به گرد فرمان دوچرخه فشرده شد. حالا که بیرون از سرپناه بود، در ذهن خود دقیقاً می دانست چگونه باید به آن گل و بوته های درخشانی پردازد که تصویر دوردست کوهستان را چون قابی در بر می گرفتند. اما احساس می کرد، دلش فرومی ریزد. نوعی ترس از این که هرگز مجال آزمایش این شیوه را نخواهد یافت.

نیگل دکتر را پیدا کرد و یادداشتی نیز برای بنا گذاشت. دفتر بسته بود و

بنای نیز به خانه، کنار بخاری اش رفته بود. نیگل خیس آب شد و خودش هم سرما خورد. دکتر برخلاف نیگل فوراً به راه نیفتاد. او روز بعد به آنجا رسید که برای خودش بسیار مناسب بود، زیرا تا آن وقت دو نفر دیگر هم در خانه های همان حوالی مریض شده بودند. نیگل با تبی شدید در بستر افتاده بود و نقشهای شگفت انگیزی از برگها و شاخه های تودرتو، در سرش و روی سقف نمایان می شد. آگاهی از این امر که خانم پریش سرمای مختصری خورده بود و اینک از بستر بیماری برمی خاست، تسکینی برای او نبود. رویش را به طرف دیوار چرخاند و خود را در برگها مدفون کرد.

برای مدتی در بستر ماند. باد به وزش خود ادامه داد و تعداد خیلی بیشتری از سفالهای پریش و هم چنین مقداری از سفالهای نیگل را کند. سقف خود او شروع کرد به چکه کردن. بنا نیامد. نیگل یکی دو روز اهمیتی نداد. سپس در جستجوی غذا به بیرون خزید (نیگل زن نداشت). پریش پیدایش نشد. رطوبت به استخوانهایش نفوذ کرده بود و پایش درد می کرد. زنش هم مشغول جمع کردن آب باران بود و از خود می پرسید شاید این آقای نیگل فراموش کرده به بناها سر بزند. اگر او برای قرض کردن هر چیز بدر بخور موردی می یافت، پریش را، چلاق یا سالم، به دنبالش می فرستاد. اما این بار چنین نکرد و در نتیجه نیگل به حال خود گذاشته شد.

پس از حدود یک هفته، نیگل بار دیگر تلوتلو خوران به سرپناش رفت. کوشید از نردبام بالا رود، اما این کار باعث می شد سرش گیج برود. نشست و به تابلو نگریست، ولی آن روز هیچ نقشی از برگها یا تصویری از کوهستانها در ذهنش نبود. می توانست دورنمای یک صحرای شنی را نقاشی کند، اما نیرویش را نداشت.

روز بعد حالش خیلی بهتر شد. از نردبام بالا رفت و شروع به نقاشی کرد. تازه داشت دوباره وارد حال و هوای کارش می شد که صدای در زدن آمد.

نیگل گفت: «لعلت به این شانس» ولی به خوبی می توانست مؤدبانه گفته باشد: «بفرمایید» چون در بهر حال باز شد. این بار مردی بسیار بلندقد وارد شد. غریبه ای کامل.

نیگل گفت: «اینجا یک کارگاه خصوصی است، من کار دارم، بروید بیرون!»

مرد گفت: «من بازرس خانه ها هستم» و برگ مأموریتش را بالا گرفت تا نیگل از روی نردبامش بتواند آن را ببیند.

او گفت: «آه.»

بازرس گفت: «وضع خانه همسایه شما اصلاً رضایتبخش نیست.» نیگل گفت: «می دانم. من خیلی وقت پیش یادداشتی برای بنّاها بردم ولی آنها هرگز نیامدند. از آن به بعد هم بیمار بوده ام.»

بازرس گفت: «می فهمم. اما حالا بیمار نیستید.»

نیگل گفت: «اولاً من بنّا نیستم. پریش باید به شورای شهر شکایت کند و از بخش خدمات اضطراری کمک بگیرد.»

بازرس گفت: «آنها درگیر ترمیم خساراتی خیلی بیشتر از این هستند. در دره سیل آمده و بسیاری از خانواده ها بی خانمان شده اند. باید به همسایه تان برای تعمیرات موقت کمک می کردید و مانع می شدید هزینه تعمیر خسارت بیش از آنچه باید سنگین شود. این قانون است. در اینجا مواد اولیه فراوان است: گونی، چوب، رنگ ضد آب.»

نیگل با اوقات تلخی پرسید: «کجا؟»

بازرس گفت: «آنجا.» و به تابلو اشاره کرد.

نیگل با عصبانیت فریاد زد: «تابلوی من!»
 بازرس گفت: «بدیهی است که مال شماست، اما خانه‌ها اولویت دارند. این قانون است.»

«اما من نمی‌توانم...» نیگل بیش از این نگفت، زیرا در آن لحظه مرد دیگری داخل شد. او بسیار شبیه به بازرس بود. تقریباً همزاد او: بلند و سراپا سیاهپوش.

او گفت: «بیایید برویم، من راننده هستم.»
 نیگل از نردبام با سکندری پایین آمد. به نظر می‌رسید تبش بازگشته. سرش گیج می‌رفت. همه‌جای تنش یخ بود.
 با دستپاچگی گفت: «راننده؟ راننده؟ راننده چی؟»

مرد گفت: «راننده شما و کالسکه‌ای که مدتها پیش سفارش داده شده است. اکنون بالاخره آمده و منتظر است. می‌دانید که امروز سفرتان را آغاز خواهید کرد.»

بازرس گفت: «خُب دیگر. شما باید بروید. اما این شروع بدی برای سفرتان است، این‌که باید کارهایتان را تمام‌نشده رها کنید. هرچند حالا حداقل می‌توانیم استفاده‌ای برای این بوم پیدا کنیم.»
 «ای وای» نیگل بیچاره در حالی که داشت زاری می‌کرد گفت: «تازه حتی تمام هم نشده.»

راننده گفت: «تمام نشده! تا آنجا که به شما مربوط می‌شود به هر حال کارش تمام است. بیایید برویم!»

نیگل رفت. کاملاً آرام. راننده هیچ فرصتی برای بستن اسباب سفر به او نداد، البته با این توضیح که او باید این کار را پیش از آن کرده باشد، و این‌که ممکن است دیر به قطار برسند؛ در نتیجه نیگل فقط توانست کیف کوچکی را از راهرو قاپ بزند. متوجه شد که کیف فقط حاوی یک جعبه

رنگ و یک دفترچه کوچک از طرحهای خودش است، نه غذا و نه لباس. آنها سر وقت به قطار رسیدند. نیگل بسیار خسته و خواب‌آلود بود، و هنگامی که او را به داخل کوپه‌اش پرتاب کردند به سختی از آنچه اتفاق می‌افتاد باخبر بود. ولی اهمیت چندانی نمی‌داد: فراموش کرده بود که قرار است به کجا رود یا این که برای چه می‌رود. قطار تقریباً بلافاصله داخل تونل تاریکی شد.

نیگل در ایستگاهی خیلی بزرگ و کم‌نور بیدار شد. باربری در طول سکوراه می‌رفت و فریاد می‌کشید، اما نام محل را فریاد نمی‌زد، داشت داد می‌زد نیگل!

نیگل با عجله پیاده شد و فهمید که کیف کوچکش را جا گذاشته است. به پشت چرخید اما قطار رفته بود.

باربر گفت: «آه پس اینجایی، از این طرف! چی! اثاثی نداری؟ قرار است به کارخانه بروی.»

نیگل حس کرد حالش خیلی بد است و همانجا بر سکوی ایستگاه از حال رفت. او را در آمبولانسی گذاشتند و به درمانگاه کارخانه بردند.

اصلاً از نحوهٔ معالجه خوشش نیامد. دارویی که به او دادند تلخ بود. کارکنان و پرستاران خشک و ساکت بودند و رفتاری غیردوستانه داشتند و او به جز پزشکی سختگیر که گهگاه از او عیادت می‌کرد، هیچ‌کس دیگری را ندید. بیشتر مانند این بود که در یک زندان است تا یک بیمارستان. مجبور بود در ساعتهای معینی سخت کار کند: کندن زمین، نجاری، و نقاشی تخته‌های صاف، همه به رنگی یک‌دست. هیچ‌گاه به او اجازهٔ خروج داده نمی‌شد و پنجره‌ها نیز همگی رو به محوطهٔ داخلی بودند. او را ساعتهای متوالی در تاریکی نگه می‌داشتند، تا به گفتهٔ خودشان، قدری به فکر کردن بپردازد. شمارش زمان را از دست داد.

احساس بهتر شدن در او حتی شروع هم نشد؛ به‌ویژه اگر نشانه بهبودی این باشد که آیا از دست زدن به کاری لذت می‌برد یا نه. و در واقع هم لذتی نمی‌برد، حتی از رفتن به رختخواب.

در آغاز طی یکی دو قرن اول (من صرفاً تصورات او را بازگو می‌کنم)، بدون دلیل نسبت به گذشته احساس نگرانی می‌کرد. در حالی که دراز کشیده بود مرتب با خود یک چیز را تکرار می‌کرد: «ایکاش در اولین صبح شروع بادهای تند به سراغ پریش رفته بودم. نیتش را داشتم. اولین سفالهای لق را می‌شد به سادگی جا انداخت. در این صورت ممکن بود خانم پریش هیچ‌گاه سرما نخورد. که در این صورت من هم سرما نمی‌خوردم. آن وقت یک هفته بیشتر وقت می‌داشتم.» اما پس از مدتی فراموش کرد که یک هفته وقت بیشتر را برای چه می‌خواسته است. و از آن به بعد نگرانی‌اش بابت کارهایش در بیمارستان بود، البته اگر اصلاً نگران می‌شد. برای همه این کارها برنامه‌ریزی می‌کرد و به این فکر بود که چگونه می‌توان هر چه سریعتر صدای غرغز این تخته را بند آورد یا آن در را دوباره جا انداخت یا پایه آن یکی میز را تعمیر کرد. در واقع طی این مدت احتمالاً آدم بسیار بدردخوری شده بود، گرچه هرگز کسی این را به او نگفت. ولی البته این هم نمی‌توانست دلیل نگهداشتن این مردک بیچاره برای مدتی چنین طولانی باشد. شاید آنها در انتظار بهبودی او بودند، و در مورد «بهبودی یافتن» هم با برخی از معیارهای طبی عجیب خودشان قضاوت می‌کردند.

به هر حال نیگل بیچاره هیچ لذتی از زندگی‌اش نمی‌برد. لااقل آنچه بنا به عادت آن‌الذت می‌نامید. مسلماً از این وضع کیف نمی‌کرد. اما نمی‌شد انکار کرد که نوعی احساس، احساسی از رضایت، در او بیدار شد: می‌توانست به محض به صدا درآمدن زنگ کاری را به دست گیرد و

به محض به صدا درآمدن زنگ دیگری آنرا به چابکی کنار گذارد، آن هم تمیز و آماده برای این که هر وقت لازم شد از سر گرفته شود. اکنون کارهای بسیاری را در عرض یک روز تمام می کرد و بسیاری امور کوچک را با مهارت سامان می داد. هیچ وقتی برای خودش نداشت (مگر هنگامی که در سلول خوابش تنها بود)، و با این حال داشت ارباب وقت خود می شد. رفته رفته فهمید دقیقاً با وقتش چه می تواند بکند. هیچ نشانی از شتاب در کار نبود. اکنون درونش آرامتر بود و می توانست در ساعات استراحت واقعاً استراحت کند.

سپس به طور ناگهانی تمام ساعات کارش را تغییر دادند. به سختی به او اجازه می دادند تا به رختخواب رود. او را به کلی از بخش نجاری منتقل کردند و روزهای متمادی به کار چاله کنند گماردند. از پس این کار هم به خوبی برآمد. زمانی طولانی گذشت تا توانست در پس ذهن خود جستجو برای نفرینهایی را آغاز کند که عملاً فراموششان کرده بود. به کنند چاله آنقدر ادامه داد که پشتش شکسته به نظر می رسید؛ دستانش زخمی شد و احساس می کرد که نمی تواند حتی از پس یک بیل دیگر برآید. هیچ کس از او تشکر نکرد، اما پزشک آمد و نگاهی به او انداخت.

گفت: «تعطیل کن.» «استراحت کامل — در تاریکی.»

نیگل در تاریکی و در استراحت کامل دراز کشیده بود، چنان کامل که برای لحظه ای گمان کرد ساعتها و یا حتی سالها آنجا دراز کشیده است، چون ذهنش از هرگونه احساس یا فکری کاملاً تهی بود. اما اینک صداهایی می شنید: صداهایی که پیش از این هرگز نشنیده بود. به نظر می رسید یک هیئت طبی یا شاید یک دادگاه تحقیق در همان نزدیکی نشستی دارد، احتمالاً در اتاق پهلویی که درش باز بود، هرچند هیچ نوری دیده نمی شد.

صدایی گفت: «حال مورد نیگل.» صدایی سخت و جدی، سخت‌تر از صدای پزشک.

صدای دومی گفت: «ایراد او چه بود؟» صدایی که می‌شد آن را مهربان نامید، هرچند نرم نبود. صدایی حاکی از اقتدار که هم‌زمان امیدوارانه و غم‌انگیز به گوش می‌رسید. «ایراد کار نیگل چه بود؟ دل او در جای درستش بود.»

صدای اولی گفت: «آری اما دلش درست عمل نمی‌کرد. و ذهنش به اندازه کافی روشن نبود. اصلاً فکر نمی‌کرد. وقتی راکه هدر داد در نظر بگیرید، خود را حتی سرگرم هم نمی‌کرد. هیچ‌گاه برای سفرش آماده نشد. او نسبتاً مرفه بود و با این حال هنگامی که به اینجا رسید تقریباً بی‌چیز بود و باید به‌بخش نوانخانه فرستاده می‌شد. متأسفم. اما مورد بدی است، فکر می‌کنم هنوز باید برای مدتی بماند.»

صدای دوم گفت: «شاید برایش ضرری نداشته باشد، ولی البته او فقط مردی کوچک است. هیچ‌وقت قرار نبود در کاری به کمال برسد و هیچ‌وقت هم خیلی قوی نبود. بگذارید به‌سوابقش نگاهی بیندازیم. بله آخر نکات مثبتی هم در آنها وجود دارد.»

صدای اول گفت: «شاید اما فقط معدودی از آن نکات تاب امتحان را می‌آورند.»

صدای دوم گفت: «به‌هرحال این نکات وجود دارند. او ذاتاً یک نقاش بود. البته به‌صورتی جزئی؛ با این همه، برگ اثر نیگل جذابیت خاص خود را دارد. او برای برگ‌ها زحمت بسیاری را تحمل کرد. آن هم فقط به‌خاطر خودشان. اما هرگز فکر نکرد که این کار او را آدم مهمی می‌کند، هیچ‌گونه گزارشی در مورد تظاهر او (حتی نسبت به خودش) وجود ندارد. تظاهر به‌این‌که نقاشی کردن عذری موجه است برای بی‌اعتنایی به‌دستورات قانون.»

صدای اولی گفت: «در این صورت نباید این همه دستورات را نادیده می‌گرفت.»

«با این همه به تعداد قابل توجهی از درخواستها پاسخ گفت.»
 «درصد ناچیزی. آن هم بیشتر از انواع ساده‌تر و تازه آنها را هم 'وقفه‌های مزاحم' می‌نامید. سوابق او پر است از این اصطلاح، همراه با انبوهی از شیکوه‌ها و لعنتهای ابلهانه.»

«درست است. اما آنها مسلماً به نظرش وقفه‌های مزاحم می‌آمدند، مردک بیچاره. این مسئله هم وجود دارد: او هیچ‌گاه توقع پاداش نداشت یا آنچه بسیاری از هم‌نوعانش پاداش می‌نامند. مورد پریش هم هست. کسی که بعداً آمد. همسایه نیگل بود، هرگز قدمی برای او برنداشت و به‌ندرت از خود سپاسگزاری نشان می‌داد. ولی در سوابق موجود هیچ گزارشی نیست که نشان دهد نیگل از پریش توقع سپاسگزاری داشته. ظاهراً او در این باره فکر هم نکرده است.»

صدای اول گفت: «بلی این نکته‌ای است، اما نکته‌ای بسیار ناچیز. فکر کنم شما درخواستید یافت که نیگل اغلب صرفاً فراموش می‌کرد. او کارهایی را که باید برای پریش انجام می‌داد به‌منزله دردسری که از آن خلاصی یافته بود از ذهن خود بیرون می‌کرد.»

صدای دوم گفت: «با همه اینها این گزارش آخری هنوز مانده، گزارش آن دوچرخه‌سواری در باران. من مایل‌م بر این نکته تأکید کنم. ظاهراً روشن است که این کار یک از خودگذشتگی واقعی بود. نیگل حدس می‌زد دارد آخرین شانس خود را برای تکمیل تابلویش از دست می‌دهد و هم‌چنین حدس می‌زد که نگرانی پریش بی‌جهت است.»

صدای اول گفت: «فکر می‌کنم شما بیش از اندازه به این مسئله بها می‌دهید، اما کلام آخر با شما است. مسلماً آرائه و استقرار بهترین تفسیر

بر پایه حقایق موجود کار شما است. حقایقی که گاه تاب این بار را می آورند. حال پیشنهاد شما چیست؟»

صدای دوم گفت: «فکر کنم این موردی است که به اندکی رفتار ملایم نیاز دارد.»

نیگل اندیشید هیچ گاه چیزی بخشنده تر از این صدا نشنیده است. چنان بود که گویی «رفتار ملایم» همچون طبقی از هدایا و دعوت شدن به جشن شاهی باشد. آنگاه نیگل ناگهان شرمنده شد. شنیدن این که او موردی برای «رفتار ملایم» به حساب آمده است، نفسش را بند آورد و باعث شد در تاریکی سرخ شود. به این می مانست که در ملأ عام ستایش شوی آن هم هنگامی که تو و همه تماشاگران می دانید که این ستایش به حق نیست. نیگل سرخی چهره اش را در میان پتوی زیر مخفی کرد.

سکوتی حکمفرما شد. آنگاه صدای اول از نزدیک با نیگل سخن گفت. صدا گفت: «تو گوش می کردی؟»

نیگل گفت: «آری.»

«خُب، چه داری بگویی؟»

نیگل گفت: «آیا می توانید از وضع پریش برابم بگویید؟ مایل هستم او را دوباره ببینم. امیدوارم خیلی مریض نباشد؟ شما می توانید پایش را درمان کنید. این پا وضع وخیمی برایش ایجاد می کرد و خواهش می کنم درباره رابطه من با او نگران نباشید. او همسایه بسیار خوبی بود، با قیمت خیلی ارزان سیب زمینیهای فوق العاده ای برابم می آورد که باعث صرفه جویی در وقت می شد.»

صدای اول گفت: «واقعاً؟ از شنیدنش خوشحالم.»

سکوتی دیگر حکمفرما شد. نیگل صداها را شنید که دور می شدند. شنید که صدای اول از دور می گوید: «خُب موافقم، بگذارید به مرحله بعدی برود. اگر مایلید فردا.»

صبح که نیگل بیدار شد، متوجه شد کرکره‌هایش کنار زده شده و سلول کوچکش از آفتاب پُر است. از جا برخاست و متوجه شد به‌جای اونیفورم بیمارستان برایش لباسهای راحت گذاشته‌اند. پس از صبحانه، پزشک به‌دستهای مجروح او رسیدگی کرد و مقداری مرهم بر آنها گذاشت که درجا دستهایش را درمان کرد. او به‌نیگل اندرزهایی خوب و یک بطری شربت تقویت (در صورت احتیاج) داد. در نیمه‌های صبح به‌نیگل بیسکویت و لیوانی شراب دادند، و سپس بلیطی به‌دستش دادند. پزشک گفت: «حال می‌توانی به‌ایستگاه قطار بروی، باربر به‌کارهایت رسیدگی خواهد کرد. خداحافظ.»

نیگل از در اصلی بیرون خزید. اندکی در آفتاب چشمک زد. خورشید بسیار درخشان بود. علاوه بر این انتظار داشت که به‌شهری بزرگ قدم گذاشته باشد، شهری که با بزرگی ایستگاه جور دربیاید، ولی چنین نبود. او در نوک تپه‌ای ایستاده بود، تپه‌ای سبز و برهنه، که باد فرح‌بخش خنکی بر آن می‌وزید. کس دیگری آن دوروبر نبود. می‌توانست درخشش سقف ایستگاه را دورتر، در پایین تپه ببیند. بی‌عجله ولی به‌چابکی به‌سوی ایستگاه پایین رفت. باربر فوراً او را شناخت.

گفت: «از این طرف.» آنگاه نیگل را به‌سکویی هدایت کرد که در کنارش قطار محلی کوچک و قشنگی ایستاده بود: واگن و لوکوموتیوی کوچک که هر دو نیز به‌تازگی رنگ شده و بسیار براق و تمیز بودند. چنین می‌نمود که این نخستین سفر آنها است. حتی راه‌آهنی که در جلوی لوکوموتیو قرار داشت نو به‌نظر می‌رسید، ریلها برق می‌زدند. به‌صندلیها رنگ سبز زده شده بود و از تراورسها در آفتاب گرم، بوی خوش قطران برمی‌خاست. واگن خالی بود.

نیگل پرسید: «باربر، این قطار کجا می‌رود؟»

باربر گفت: «فکر نکنم هنوز نامش را معین کرده باشند. اما به هر حال جای درستی است.» و سپس در را بست.

قطار بلافاصله حرکت کرد. نیگل در صندلی‌اش جابجا شد و تکیه داد. لوکوموتیو کوچک بخارکنان در طول بریدگی عمیقی پیش می‌رفت که دیواره‌های سبز بلند و سقفی از آسمان آبی داشت. طولی نکشید که صدای سوت لوکوموتیو بلند شد. ترمزها به کار افتادند و قطار ایستاد. هیچ ایستگاهی نبود و تابلویی هم دیده نمی‌شد. فقط پلکانی بود که از خاکریز سبز بالا می‌رفت. در میان پرچین تمیز و مرتب بالای پله‌ها دروازه کوچکی وجود داشت، و در کنار آن دو چرخه نیگل، یا دست کم شبیه آن به نظر می‌رسید. به دسته دو چرخه برچسب زردی گره زده بودند که روی آن با حروف درشت سیاه نوشته بود: نیگل.

نیگل دروازه را با فشاری باز کرد، روی دو چرخه پرید و در آفتاب بهاری، غلتان به پایین تپه رفت. چیزی نگذشته بود که متوجه شد گذرگاهی که در آن به راه افتاده ناپدید گشته است. اینک دو چرخه داشت بر روی چمنی شاداب، به نرمی پیش می‌رفت. چمن، سبز و به هم فشرده بود؛ با این حال نیگل می‌توانست تک تک تیغه‌ها را به وضوح ببیند. به خاطرش رسید این چمنزار را جایی در خواب یا بیداری دیده است. پستی و بلندیهای زمین نوعاً آشنا می‌نمود. آری: زمین داشت همان‌طور که باید مسطح می‌شد و البته حالا داشت دوباره بالا می‌رفت. سایه سبز بزرگی میان او و خورشید قرار گرفت: نیگل بالا را نگاه کرد و از دو چرخه فرو افتاد.

در مقابل او درخت ایستاده بود، درخت او، تمام شده. البته اگر بتوان در مورد درختی که زنده بود چنین چیزی گفت، با برگهایش که باز

می شدند و شاخه هایش که رشد کرده و در باد خم می شدند، چیزهایی که نیگل اغلب حس کرده یا حدس زده بود و غالباً در تصویرکردنشان ناموفق مانده بود. نیگل به درخت خیره شد و به آرامی دستانش را بالا برد. سپس بازوانش را به تمامی از هم گشود.

گفت: «این یک هدیه است!»

اشاره او به هنرش و همچنین به نتیجه کارش بود، اما در عین حال این کلمه را به صورتی کاملاً تحت‌اللفظی به کار می برد.

نگریستن به درخت را ادامه داد. تمام برگهایی که زمانی به رویشان زحمت کشیده بود آنجا بودند آن هم نه آن طور که آنها را کشیده بود، بلکه آن گونه که همواره تصورشان می کرد، و برگهای دیگری هم بودند که در ذهن او تنها جوانه زده بودند و بسیاری که شاید جوانه می زدند، اگر فقط فرصت آن را می داشت، چیزی بر آنها نوشته نشده بود، آنها فقط برگهایی ظریف و عالی بودند، اما تاریخی به روشنی یک تقویم داشتند. می شد دید که برخی از زیباترین آنها، شاخص ترین و کامل ترین نمونه های سبک نیگل، با همکاری آقای پریش خلق شده اند: راه دیگری برای بیان مطلب وجود نداشت.

پرنده گان بر درخت آشیانه می ساختند. پرنده گانی حیرت آور: چه آوازی داشتند! درست در همان لحظاتی که به آنها می نگریست جفت گیری کردند، جوجه گذاشتند، بال درآوردند و آواز خوانان به سوی جنگل پر کشیدند. اکنون می دید که جنگل نیز آنجا است، گسترده در دو سو به مانند لشکری رفته تا دور دست. در افق نیز کوهستان با تابشی خفیف، می درخشید.

پس از مدتی نیگل به سوی جنگل چرخید. نه بدان سبب که از درخت خسته شده بود، بلکه به نظر می رسید اینک تمامی آن را به روشنی در ذهن

خود دارد و از آن، از رشد آن آگاه است، حتی هنگامی که به آن نگاه نمی‌کند. همچنان‌که دور می‌شد چیز عجیبی را کشف کرد. البته این جنگلی دور دست بود اما او می‌توانست به آن نزدیک یا حتی داخل شود بی آن‌که جنگل لطف بخصوص خود را از دست بدهد. پیش از این هرگز نتوانسته بود به درون منظره‌ای در دور دست گام بگذارد بی آن‌که آن را به محیطی صرف بدل کند. این امر واقعاً به قدم زدن در طبیعت جذابیتهای خاص می‌افزود. زیرا همان‌طور که قدم می‌زدی چشم‌اندازهای جدیدی پیش رو گشوده می‌شد، به‌طوری که اکنون دو، سه، یا چهار منظره در برابرت بود. دو، سه، یا چهار برابر افسون‌کننده‌تر. می‌توانستی همان‌طور بروی و سرزمینی را به تمامی در یک باغ یا یک تابلو (اگر ترجیح می‌دادی آن را چنین بنامی) در اختیار داشته باشی. می‌توانستی همین‌طور بروی و بروی اما شاید نه برای همیشه، در پس‌زمینه، کوهستان ایستاده بود. کوهستان واقعاً نزدیک‌تر شد، خیلی به آهستگی. به‌نظر نمی‌رسید جزئی از تابلو باشد، مگر فقط به صورت حلقه‌ای رابط با چیزی دیگر، کوهستان نگاهی گذرا از خلال درختان به چیزی متفاوت بود، به مرحله بعدی: تابلویی دیگر.

نیگل به گشت‌وگذار پرداخت اما فقط وقت کشی نمی‌کرد. به دقت اطراف را می‌نگریست. درخت کامل و تمام شده بود؛ اما تا آنجا که به او مربوط می‌شد، هنوز نیاز به کار داشت. با خود گفت: «درست برعکس دفعه قبل.» در جنگل نیز هنوز مناطقی پایان‌نیافته وجود داشت که محتاج کار و اندیشه بود. البته دیگر نیاز به تغییر دادن هیچ چیز نبود، تا اینجا که کار پیش رفته بود، هیچ چیز غلط نبود. اما لازم بود کار تا نقطه معینی ادامه یابد. این نقطه را نیگل در هر موردی دقیقاً می‌شناخت. پای یکی از درختان زیبای منظره نشست - نمونه‌ای از درخت بزرگ، اما برخوردار

از فردیتی کامل، یا با کمی توجه بیشتر می‌توانست چنین باشد. نیگل اندیشید کار را از کجا آغاز کند و کجا پایان دهد و به‌قدرت و وقت نیاز است. او نمی‌توانست طرح کار خود را کاملاً تنظیم کند.

گفت: «درست است. آنچه من احتیاج دارم پریش است. چیزهای بسیاری دربارهٔ زمین، گیاهان و درختان هست که او می‌داند و من نمی‌دانم. این مکان را نمی‌توان فقط پارک خصوصی من دانست. من به کمک و نصیحت احتیاج دارم: باید زودتر آن را به دست می‌آوردم.»

برخواست و به‌سوی مکانی رفت که تصمیم گرفته بود کار را از آنجا آغاز کند. کتش را درآورد. همان‌گاه در پایین گودی کوچکی که جلوتر از دید پنهان بود، مردی را دید که با حالتی سرگردان به اطراف خود نگاه می‌کرد. او بر بیلی تکیه زده بود اما روشن بود که نمی‌داند چه کند. نیگل برای او دست تکان داد. صدا زد: «پریش!»

پریش بیلش را بر دوش گرفته به‌سوی او بالا آمد. هنوز قدری می‌لنگید. آنها صحبتی نکردند بلکه فقط بنا به عادت دیرین که هنگام گذر از میان پرچینها داشتند، سری تکان دادند، اما اکنون با هم، بازو در بازو به‌راه افتادند. نیگل و پریش بدون حرف زدن توافق کردند خانه و باغ کوچکی را که به‌نظر ضروری می‌آمد دقیقاً کجا بسازند.

همان‌طور که با هم کار می‌کردند روشن شد که اینک از نظر تنظیم وقت و انجام کارها نیگل نفر اول بود. تعجب‌آور است اما این نیگل بود که تا حد زیادی به ساختن خانه و باغبانی سرگرم شد در حالی که پریش اغلب در اطراف پرسه زده، به درختان و به‌ویژه به درخت می‌نگریست.

یک روز نیگل سرگرم کاشتن پرچینی از شمشاد بود و پریش همان نزدیکی روی چمنها دراز کشیده بود و داشت به گل زرد ظریف و شکیل و زیبایی نگاه می‌کرد که در چمنزار سبز رویده بود. خیلی پیش از این،

نیگل انبوهی از آنها را در میان ریشه‌های درخت خود گذارده بود. ناگهان پریش سرش را بالا کرد: صورت او در آفتاب می‌درخشید و لب‌خندی به لب داشت.

او گفت: «این عالی است. ممنونم که توصیه‌ مرا کردی، در واقع نباید من اینجا باشم.»

نیگل گفت: «دری‌وری نگو. به یاد ندارم چه گفتم ولی به هر حال حق مطلب را ادا نکردم.»

پریش گفت: «چرا کردی، باعث شدی خیلی زودتر بیرون بیایم. می‌دانی، صاحب آن صدای دؤم باعث شد مرا به اینجا بفرستند. او گفت تو خواسته بودی که مرا ببینی. این را به تو مدیونم.»

نیگل گفت: «نه. تو این را مدیون صدای دؤمی. ما هر دو مدیون اویم.» آنها به زندگی و کار با یکدیگر ادامه دادند، نمی‌دانم تا کی. فایده‌ای ندارد منکر شویم که در ابتدا گه‌گاه با یکدیگر مخالفت می‌کردند. بخصوص هنگامی که خسته می‌شدند، زیرا در آغاز گاهی به‌راستی خسته می‌شدند. دریافتند که برای هر یک شربتی فراهم شده است. هر دو بطری برچسب یکسانی داشتند: چند قطره همراه با آب چشمه پیش از استراحت مصرف شود.

آنها چشمه را در دل جنگل کشف کردند. تنها یک بار پیش از این نیگل آن‌را در خیالش تصوّر کرده بود. اما هرگز آن‌را نکشیده بود. اکنون درمی‌یافت که چشمه سرمنشأ دریاچه‌ای است که در دوردست می‌درخشید، و هم‌چنین منبع تغذیه‌ هرآنچه در این سرزمین رشد می‌کرد. چند قطره‌ای از شربت، مرّه آب را تند می‌کرد. تا حدی تلخ، اما نشاط‌آور بود و سر را نیز سبک می‌کرد. پس از نوشیدن شربت در تنهایی استراحت کردند، سپس دوباره برخاستند و بالذت کارها را از سر گرفتند. در چنین

اوقاتی نیگل به گلها و گیاهان شگفتی آور تازه تر می اندیشید و پریش همواره دقیقاً می دانست که چگونه و در کجا آنها را بکارد تا بهتر جلوه کنند. خیلی پیش از آن که شربت‌ها تمام شوند نیازشان به آنها برطرف شده بود. لنگی پریش نیز رفع شد.

همچنان که کار آنها به پایانش نزدیک می شد، وقت بیشتر و بیشتری را به گشت و گذار، نگاه کردن به درختان و گلها و نورها و شکلها و پستی و بلندیهای زمین اختصاص دادند. گاهی اوقات با هم آواز می خواندند، اما نیگل دریافت که چشمانش اینک بیشتر از پیش به سوی کوهستان می چرخد. زمانی رسید که خانه درون دره، باغ، سبزه زار، جنگل، دریاچه و تمامی سرزمین به شیوه مناسب تقریباً کامل شدند. درخت بزرگ غرق در شکوفه بود.

یک روز پریش گفت: «امشب کار را تمام خواهیم کرد و پس از آن به یک راهپیمایی واقعاً طولانی خواهیم رفت.»

روز بعد آن دو به راه افتادند و آن قدر پیش رفتند که از میان همه منظره‌ها گذشتند و به انتهای سرزمین رسیدند. البته این انتها قابل دیدن نبود، هیچ مرزی یا حصاری یا دیواری وجود نداشت. اما آنها می دانستند که به حاشیه آن سرزمین رسیده‌اند. مردی را دیدند که به چوپانی می مانست. مرد داشت از دامنه چمنزارانی که در بالا به کوهستان می پیوست به سوی آنها پایین می آمد.

او پرسید: «راهنما می خواهید؟ می خواهید به پیش رفتن ادامه دهید؟» برای لحظه‌ای سایه‌ای میان نیگل و پریش افتاد. زیرا نیگل می دانست که در این لحظه می خواهد به رفتن ادامه دهد، و (به یک مفهوم) باید به رفتن ادامه دهد؛ در حالی که پریش نمی خواست پیشتر رود و هنوز آماده رفتن نبود.

پریش به نیگل گفت: «من باید منتظر زنم بمانم. او تنها و بی‌کس خواهد بود. این‌طور دستگیرم شده که آنها بالاخره زمانی او را از پی من خواهند فرستاد، یعنی هنگامی که او آماده باشد و هنگامی که من همه چیز را برای او آماده کرده باشم. اکنون خانه تا آنجا که از دستانم برمی‌آمد کامل شده، اما مایلم آن را به او نشان دهم. به گمانم قادر خواهد بود خانه را بهتر کند، دلچسب‌تر. امیدوارم از این سرزمین هم خوشش بیاید.» او به سوی چوپان چرخید و پرسید: «تو راهنما هستی؟ می‌توانی نام این سرزمین را به من بگویی؟»

مرد گفت: «نمی‌دانی؟ این سرزمین نیگل است. این تابلوی نیگل، یا بخش عمده آن است: بخش کوچکی از آن حالا باغ پریش است.»

پریش با حیرت گفت: «تابلوی نیگل! نیگل تو فکر همه اینها را کردی؟ هرگز نمی‌دانستم آن قدر باهوشی. چرا به من نگفتی.»

مرد گفت: «خیلی پیش از این او کوشش کرد به تو بگوید، اما تو نگاه نمی‌کردی. در آن روزها او فقط رنگ و بوم داشت و تو می‌خواستی که سقف خانه‌ات را با آنها تعمیر کنی، این چیزی است که تو و همسرت عادت داشتید آن را در **دری و ریه‌های نیگل** یا **رنگ مالی کردن** بنامید.»

پریش گفت: «اما در آن زمان این‌طور به نظر نمی‌رسید، واقعی نبود.»
مرد گفت: «نه، آن موقع فقط نگاهی گذرا بود. ولی تو هم می‌توانستی از این نگاه گذرا برخوردار شوی. البته اگر اصلاً در نظرت این کار ارزش امتحان کردن را داشت.»

نیگل گفت: «من هم فرصت زیادی به تو ندادم. هرگز برای توضیح دادن تلاشی نکردم. من عادت داشتم تو را چاله‌کن پیر بنامم. اما چه اهمیتی دارد؟ اکنون ما با یکدیگر زندگی و کار کرده‌ایم. وضع می‌توانست جز این باشد. اما نمی‌توانست بهتر از این باشد. با همه اینها متأسفم که

مجبور به رفتن هستم. گمان کنم باز یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد: کارهای بسیار دیگری هست که می‌توانیم با یکدیگر انجام دهیم. خداحافظ! او دست پریش را به گرمی فشرد: دستی که اینک خوب، محکم، و صادق به نظر می‌رسید. چرخید و برای لحظه‌ای به عقب نگرست. شکوفه‌ها بر درخت بزرگ چون شعله می‌درخشیدند. تمامی پرندگان در آسمان بال می‌زدند و آواز می‌خواندند. آن‌گاه نیگل لبخند زد، سری برای پریش تکان داد، و به همراه چوپان رفت.

او می‌رفت تا دربارهٔ گوسفندان و مرتعهای بلند بیاموزد و به آسمانی پهناورتر بنگرد و هر چه بیشتر و بیشتر، هماره رو به سوی کوهستان از تپه‌ها بالا رود. فراتر از این نمی‌توانم حدس بزنم چه بر سر او آمد. حتی نیگل کوچک در خانهٔ قدیمی خود نیز می‌توانست نگاهی گذرا به کوهستان دور دست داشته باشد و به واقع هم کوهستان جایی در مرزهای تابلوی او یافت؛ اما این‌که کوهستان واقعاً به چه می‌ماند و چه چیز در ورای آن نهفته است، تنها کسانی می‌توانند بگویند که به آن صعود کرده‌اند.

تامپکینز، عضو انجمن شهر گفت: «به عقیدهٔ من او مردک احمقی بود، در واقع آدمی بی‌ارزش و بدون هیچ فایده‌ای برای جامعه.»
 آتکینز که نه شخصی مهم بلکه فقط معلم مدرسه بود گفت: «آه، نمی‌دانم، مطمئن نیستم، بستگی دارد که منظور شما از فایده چه باشد.»
 تامپکینز گفت: «بدون فایده عملی یا اقتصادی. به جرئت می‌توانم بگویم اگر شما معلمین کار خود را بلند بودید، او می‌توانست به یک‌جور مهرهٔ بدرخور بدل شود. اما شما کار خود را بلد نیستید و در نتیجه ما با افراد بدرنخوری از نوع وی سروکار پیدا می‌کنیم. اگر من ادارهٔ امور این

کشور را به عهده داشتیم، او و نظیر او را به کاری می‌گماردم که مناسب آن هستند. کاری مانند شستن ظرفها در یک آشپزخانهٔ عمومی، و نظارت می‌کردم کارشان را درست انجام دهند. یا این‌که آنها را کنار می‌گذاشتم. او را خیلی پیش از این کنار می‌گذاشتم.»

— «او را کنار می‌گذاشتی؟ منظور آن است که وادارش می‌کردی سفرش را پیش از موقع آغاز کند؟»

— «بله، البته اگر هنوز باید از آن اصطلاح قدیمی بی‌معنی استفاده کرد.

از توی تونل هلش می‌دادم به داخل کُپهٔ آشغال: منظورم این است.»

— «پس فکر نمی‌کنی نقاشی اصلاً ارزشی داشته باشد، نه ارزش

نگهداری و نه تکمیل، حتی به درد استفاده هم نمی‌خورد؟»

تامپکینز گفت: «البته نقاشی استفاده‌هایی دارد. ولی از نقاشی او نمی‌شد استفاده کرد. پهنه‌ها و زمینه‌های گسترده‌ای برای مردان جوان بی‌باک وجود دارد، مردانی که از ایده‌ها و روشهای نوین هراسی ندارند. ولی نه برای این چیز از مدافعه. خیال‌بافیهای شخصی. او حتی قادر نبود برای حفظ جاننش پوستری گویا طراحی کند. همیشه با برگها و گلها ور می‌رفت. یکبار چرایش را از او پرسیدم گفت فکر می‌کند آنها قشنگ هستند! باور می‌کنی؟ او گفت قشنگ! به او گفتم چی؟ اندامهای تغذیه و تولید مثل گیاهان؟ و او هیچ پاسخی نداشت. مردک سر به هوای احمق.»

آتکینز با ناله گفت: «سر به هوا، بله، مردک بیچاره. او هرگز چیزی را تمام نکرد. حُب از هنگام رفتنش بومهای او به 'مصارف بهتری' رسیده‌اند. اما تامپکینز، من زیاد مطمئن نیستم. آن تابلوی بزرگ را به خاطر می‌آوری، آن‌که پس از طوفان و سیل برای وصله کردن خانهٔ آسیب‌دیدهٔ مجاور مورد استفاده قرار گرفت؟ گوشهٔ بریده‌شده‌ای از آن در مزرعه افتاده بود و من آن را پیدا کردم. آسیب دیده بود ولی هنوز کاملاً

قابل تشخیص بود: قلۀ کوهی همراه با گل و بوته. نمی توانم آن را از ذهنم بیرون کنم.»

تامپکینز گفت: «از چی چی ات بیرون کنی؟»

آتکینز به شدت سرخ شده بود و پرکینز به منظور حفظ آرامش دخالت کرد و پرسید: «شما دو تا درباره کی حرف می زنید؟»

تامپکینز گفت: «این اسم ارزش تکرار کردن ندارد. نمی دانم اصلاً چرا داریم درباره او حرف می زنیم. او در شهر زندگی نمی کرد.»

آتکینز گفت: «نه، اما با این همه چشمت دنبال خانۀ او بود. به همین دلیل عادت داشتی به سراغ او بروی و در حالی که چای او را می خوردی، مسخره اش کنی. اکنون خانۀ او مال تو است به اضافه خانۀ ای که در شهر داری، پس نیازی نیست که به خاطر اسمش از او بیزار باشی. اگر می خواهی بدانی، ما داشتیم درباره نیگل صحبت می کردیم.»

پرکینز گفت: «آه نیگل بیچاره. اصلاً نمی دانستم او نقاشی می کرد.»
احتمالاً این آخرین باری بود که نام نیگل در گفتگویی به میان آمد. به هر حال آتکینز آن تکه عجیب را نگهداری کرد. بیشتر آن خرد شد ولی یک برگ زیبا دست نخورده باقی ماند. آتکینز داد آن را قاب کردند. بعدها آن را برای موزه شهر به جا گذاشت و برای زمانی دراز «برگ اثر نیگل» در گوشۀ رفی، بر دیوار آویزان بود و چشمان معدودی متوجه آن شدند. اما سرانجام موزه در آتش سوزی ویران شد و «برگ» و نیگل در سرزمین قدیمی او کاملاً از یاد رفتند.

صدای دَوَم گفت: «در واقع برای تعطیلات و استراحت کردن بسیار سودمند از آب درآمده است. برای تجدید قوا عالی است، و علاوه بر آن برای بسیاری بهترین راه آشنایی اولیه با کوهستان است. در برخی موارد

اعجاز می‌کند. من هر روز تعداد بیشتر و بیشتری را به آنجا می‌فرستم. آنها به‌ندرت مجبور به بازگشت می‌شوند.»

صدای اوّل گفت: «که این‌طور؟ فکر کنم باید نامی بر این منطقه بگذاریم، پیشنهاد شما چیست؟»

صدای دوّم گفت: «باربر پیش از اینها مسئله را حل کرده است. حالا مدتهاست که او داد می‌زند: 'قطار به مقصد پریش نیگل آماده حرکت است؛ پریش نیگل. این خبر را در پیامی برای هر دویشان فرستادم.'
«آنها چه گفتند؟»

«هر دو خندیدند. خندیدند و کوهستان از زنگ خنده ایشان به صدا درآمد.»

آهنگر و ستاره جادو

روزی روزگاری، در زمانی نه‌چندان دور از برای آنانی که رشته خاطراتشان دراز است، و در جایی نه‌چندان دور از برای صاحبان پاهای دراز، دهکده‌ای وجود داشت که آن را وُتن بزرگ^۱ می‌خواندند زیرا از وُتن کوچک که کمی پایین‌تر در میان درختان قرار داشت، بزرگتر بود؛ اما این دهکده چندان هم بزرگ نبود، هرچند که در آن زمان هنوز پررونق بود و جمع قابل ملاحظه‌ای از مردمان در آن زندگی می‌کردند، و به رسم همیشگی، برخی خوب، برخی بد، و برخی کمی خوب و کمی بد بودند. وُتن بزرگ در جای خود دهکده‌ای جالب توجه بود و مهارت کارگرانش در فنون مختلف و بیش از همه هنر آشپزی‌اش، آن را نزد ساکنان مناطق اطراف مشهور ساخته بود. دهکده دارای آشپزخانه عظیمی بود که به‌انجمن ده تعلق داشت و استاد آشپز نیز شخص مهمی محسوب می‌شد. خانه استاد آشپز و آشپزخانه هر دو همجوار تالار بزرگ بودند، بزرگترین، قدیمی‌ترین و همچنین زیباترین ساختمان محل که از سنگ و چوب بلوط مرغوب ساخته شده بود و از آن به‌خوبی نگهداری می‌شد؛ هرچند دیگر همچون گذشته آن را رنگ و تزیین نمی‌کردند. اهالی دهکده نشست‌ها و جلسه‌های بحث، جشن‌ها و عیدهای عمومی و گردهمایی‌های خانوادگی‌شان را در این تالار برگزار می‌کردند. بدین ترتیب استاد آشپز

1. Wootton Major

همیشه مشغول بود، زیرا می‌بایست برای تمامی این مواقع سفره مناسب را فراهم کند. برای عیدها که تعدادشان در طول سال بسیار بود، سفره‌ای مناسب به‌شمار می‌آمد که رنگارنگ و پُر باشد.

در میان عیدها یکی بود که همه چشم‌انتظار آن بودند، زیرا تنها جشنی بود که در زمستان برپا می‌شد. این عید یک هفته طول می‌کشید، و در آخرین روزش، هنگام غروب خورشید، مجلس جشن و سروری برگزار می‌شد به‌نام «جشن بچه‌های خوب» که عده زیادی به آن دعوت نمی‌شدند. بدون شک بعضی که سزاوارش بودند از قلم می‌افتادند و برخی که نبودند به‌اشتباه دعوت می‌شدند. این رسم روزگار است، و با تلاش و دقت ترتیب‌دهندگان این‌گونه امور هم عوض نمی‌شود. به‌هرحال حضور در جشن بیست و چهار سال عمدتاً به زمان تولد بچه‌ها بستگی داشت. چون این جشن فقط هر بیست و چهار سال یک‌بار برپا می‌شد و تنها بیست و چهار بچه به آن دعوت می‌شدند. از استاد آشپز انتظار می‌رفت در این موقع بهترین کارش را ارائه دهد و رسم بود که اضافه بر بسیاری تنقلات اضافی، کیک بزرگ را نیز ببزد. از استاد آشپز نیز اساساً با توجه به کیفیت عالی (و یا برعکس) این کار، یاد می‌شد. زیرا یک استاد آشپز به‌ندرت و احتمالاً هیچ‌گاه آن‌قدر بر سر کار نمی‌ماند تا بتواند دومین کیک بزرگ خود را ببزد.

اما زمانی فرا رسید که استاد آشپز وقت، در برابر تعجب همگان، زیرا چنین چیزی قبلاً هرگز رخ نداده بود، ناگهان اعلام کرد به تعطیلی نیاز دارد؛ و از دهکده بیرون رفت. به کجا؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. و هنگامی که چند ماه بعد بازگشت، به‌نظر می‌آمد تا حد زیادی تغییر کرده است. پیش از این او مردی مهربان بود که شادی و لذت دیگران را دوست می‌داشت، اما خودش جدی و کم‌حرف بود. اکنون شادمانتر بود و اغلب سخنان و کارهای خنده‌آوری از وی سر می‌زد. حتی خودش در جشنها ترانه‌های

شادی می‌خواند که از استاد آشپز انتظار نمی‌رفت. او همچنین شاگرد نوآموزی به‌همراه آورد؛ و این کار موجب شگفتی اهل دهکده گشت. انتخاب شاگرد از سوی استاد آشپز کار عجیبی نبود. رسم معمول چنین بود. استاد یکی را به‌وقتش انتخاب می‌کرد، و هر چه در توانش بود به‌او می‌آموخت و همچنان‌که هر دو بزرگتر می‌شدند، شاگرد سهم بیشتری از کارهای مهم را به‌عهده می‌گرفت. به‌طوری که وقتی استاد بازنشست می‌شد یا می‌مرد، او آنجا بود، حاضر و آماده برای این‌که کار را تحویل بگیرد و به‌نوبه خود استاد آشپز شود. اما این استاد آشپز هیچ‌گاه شاگردی انتخاب نکرده بود. او همیشه گفته بود «هنوز وقت هست» یا «چشمان من باز است، هر گاه آدم بدردیخوری بیایم، او را انتخاب خواهم کرد.» اما اینک او خود پسری را به‌همراه آورده بود که اهل دهکده نیز نبود. شاگرد جدید از پسر بچه‌های دهکده چابکتر و سریعتر بود، نرم‌خو و بسیار مؤدب به‌نظر می‌رسید، ولی برای این کار بیش از حد جوان بود. ظاهرش به‌سختی ده‌ساله می‌نمود، اما با این‌همه انتخاب شاگرد فقط به‌استاد آشپز مربوط می‌شد و هیچ‌کس حق مداخله در آن را نداشت؛ بنابراین پسرک باقی ماند و در خانه استاد آشپز اقامت کرد، تا این‌که به‌اندازه کافی برای یافتن محل سکونتی مجزا بزرگ شد. اهالی خیلی زود به‌دیدن او در ده عادت کردند، و چندتایی دوست نیز پیدا کرد. دوستانش و استاد آشپز او را آلف^۱ صدا می‌زدند ولی برای بقیه او فقط همان شاگرد بود.

شگفتی دوم درست سه سال بعد رخ داد. صبح یک روز بهاری استاد آشپز کلاه بلند و سپیدش را از سر برداشت، پیشبند تمیزش را تا کرد، روپوش سپیدش را به‌چوب‌رخت آویزان کرد، عصایی محکم از چوب زبان گنجشک و کوله‌باری کوچک را برداشت و رفت. او از شاگرد

۱. Alf، که با واژه elf به‌معنای «پری» شباهت بسیار دارد. م.

خداحافظی کرد، کس دیگری در اطراف نبود. «فعلاً خداحافظ آلف، ترا می‌گذارم تا کارها را به بهترین نحوی که می‌توانی، اداره کنی، همان‌طور که تاکنون کرده‌ای، به‌نظم دست آخر همه چیز به‌خوبی و خوشی بگذرد، اگر باز یکدیگر را دیدیم، امیدوارم همه چیز را برایم تعریف کنی: به آنها بگو من به تعطیلات دیگری رفته‌ام، اما این بار دیگر باز نخواهم گشت.»

وقتی شاگرد این پیام را برای مردمی که به آشپزخانه آمده بودند بازگو کرد، جنب و جوش بسیاری در دهکده به راه افتاد؛ همه می‌گفتند «عجب کاری.» «آن هم بدون اخطار یا خداحافظی، حال ما بدون استاد آشپز چه کنیم؟ او هیچ جانشینی برای خود، به جا نگذاشته است.» در تمامی این گفتگوها هیچ کس به این فکر نیفتاد که می‌توان شاگرد جوان را به جای آشپز گذاشت. او اندکی قد کشیده بود اما هنوز به پسر بچه‌ها می‌مانست و سابقه کارش هم فقط سه سال بود.

سرانجام چون کس بهتری نبود، یکی از مردان دهکده را منصوب کردند. او در مقیاس کوچک نسبتاً خوب آشپزی می‌کرد. وقتی جواتر بود به استاد در مواقع پرکاری کمک کرده بود. اما استاد هیچ‌گاه به او جلب نشده و برای نوآموزی انتخابش نکرده بود. اکنون مردی بود خوش‌بین، دارای زن و فرزندان چند و در مسائل پولی بسیار دقیق. مردم درباره‌اش می‌گفتند: «دست کم بدون اخطار قبلی نخواهد رفت، تازه آشپزی بد از هیچی که بهتر است. تا جشن کیک بزرگ بعدی هنوز هفت سال باقی مانده و قاعدتاً تا آن موقع باید بتواند از پشش برآید.»

نوکر^۱ یعنی همان استاد آشپز جدید، از چرخش اوضاع بسیار راضی بود. او همیشه آرزو داشت استاد آشپز شود و هرگز در توانایی خود برای انجام این کار شک نکرده بود. تا مدتها بر طبق عادت، هر وقت که در آشپزخانه تنها می‌شد، کلاه سپید بلند را بر سر می‌گذاشت، در یک ماهیتابه براق خودش را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «حالتان چطور است استاد. این

کلاه کاملاً برازنده شماست، انگار برای شما دوخته شده. امیدوارم همه چیز بر وفق مرادتان باشد.» و نسبتاً هم چنین بود زیرا نوکز در آغاز با تمام وجود تلاش می‌کرد و شاگرد آشپز را نیز برای کمک در اختیار داشت. در واقع نوکز با نگاههای دزدکی، چیزهای فراوانی از شاگردش آموخت، ولی البته هرگز به آن اعتراف نکرد. اما بالاخره نوبت برگزاری جشن بیست و چهار سال نزدیک شد و نوکز بناچار می‌بایست برای درست کردن کیک بزرگ فکری کند، او در دل نگران این کار بود، زیرا اگرچه در نتیجه هفت سال تمرین می‌توانست کیکها و شیرینیجات آبرومندی برای مواقع عادی ببزد، اما می‌دانست که همه مشتاقانه در انتظار کیک بزرگ او هستند و او می‌باید متقدّمین سختگیری را راضی کند، آن هم نه فقط بچه‌ها. زیرا کیک کوچکتری از همان مواد و با همان دستپخت باید برای کسانی که در برگزاری جشن کمک می‌کردند، فراهم می‌شد. در ضمن انتظار می‌رفت کیک بزرگ نه تنها تکرار صرف کیکهای قبلی نباشد بلکه چیزی نو و شگفت‌آفرین را عرضه کند.

فکر اصلی نوکز این بود که کیک باید خیلی شیرین و پرمایه باشد و تصمیم گرفت که سراسر آن باید با خاک قند پوشیده شود (کاری که شاگردش در آن ماهر بود). با خود می‌گفت: «این کار آن را زیبا و پری‌واری می‌کند.» شیرینی و پری دو تصور از معدود تصوراتی بود که او درباره ذوق و سلیقه کودکان داشت. به نظر او پری همچنان که آدمی بزرگ می‌شد از یاد می‌رفت، اما شیرینی را خود او نیز هنوز خیلی دوست داشت. نوکز با خود گفت: «آه! لطیف و پری‌وار، این فکر جالبی است» و بدین ترتیب به فکر افتاد عروسک کوچکی را بر نوک قله در وسط کیک بچسباند. عروسکی با جامه‌ای سراپا سپید و با چوب کوچکی در دست که ستاره‌ای درخشان در انتهای آن جای دارد و کلمه «ملکه پریان» نیز با شکر صورتی گرد پای او نوشته شده است.

اما هنگامی که شروع به تهیه مواد لازم برای پختن کیک کرد، متوجه

شد در مورد آنچه باید در داخل یک کیک بزرگ به کار رود، فقط خاطرات مبهمی دارد و بس. پس به کتب آشپزهای قبلی مراجعه کرد. اما کتابها حتی وقتی که موفق به خواندن دست خطها می شد، او را بیشتر گیج می کردند، زیرا در این کتابها از چیزهای بسیاری اسم برده می شد که نامشان هم به گوش او نخورده بود، و همچنین برخی چیزها که از یادش رفته بود و اکنون دیگر فرصت پیدا کردنشان را نداشت. سرانجام به این فکر افتاد که بهتر است یکی دو تا از ادویه جاتی را که در کتابها آمده بود امتحان کند. نوکز سرش را خاراند و به یاد جعبه قدیمی سیاهی افتاد که کشوهای گوناگون بسیاری داشت و استاد آشپز قبلی ادویه جات و سایر چیزهای ضروری برای کیک بزرگ را در آن نگهداری می کرد. طی این هفت سال هرگز آن را ندیده بود، اما پس از جستجو آن را در انباری روی رفی بلند یافت. جعبه را پایین آورد و گرد و خاک رویش را فوت کرد، اما وقتی در آن را گشود، دید که فقط مقدار ناچیزی از ادویه جات باقی مانده و اینها نیز خشک و کهنه شده بودند. اما در گوشه یکی از کشوها ستاره کوچکی را یافت که تقریباً به اندازه یک سکه پنج ریالی بود و همچون نقره کدر شده، سیاه می نمود. در حالی که آن را در برابر نور گرفته بود، گفت: «خنده دار است.» اما صدایی از پشت سر گفت: «نه این طور نیست»، صدا چنان ناگهانی بود که نوکز از جا پرید. صدای شاگرد بود و او تاکنون با این لحن با استاد حرف نزده بود. در واقع او اصولاً به ندرت با نوکز حرف می زد مگر وقتی که مورد خطاب قرار می گرفت. نوکز عقیده داشت این رفتار شایسته یک جوان نیست: او ممکن است در تزئین کیک خیلی ماهر باشد، اما هنوز باید چیزهای بسیاری را بیاموزد. نوکز در حالی که چندان راضی نبود پرسید «منظورت چیست، مرد جوان؟ اگر خنده دار نیست، پس چیست؟» شاگرد پاسخ داد «این ستاره جادویی است، از سرزمین پریان می آید.» سپس آشپز خندید و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، این هم همان معنی را دارد، ولی تو آن را هر طور که دلت می خواهد بنام. بالاخره

روزی بزرگ می شوی، اما فعلاً می توانی مشغول آسیاب کردن کשמشها شوی. اگر به یکی از آن چیزهای جادویی خنده دار برخوردی، مرا خبر کن.» شاگرد پرسید «استاد، می خواهید با آن چه کنید؟» آشپز گفت: «معلوم است آن را در کیک می گذاریم، درست به درد این کار می خورد، خصوصاً اگر جادویی باشد.» و آنگاه خنده شیطنت آمیز خود را فرو خورد و ادامه داد «حدس می زنم تو خودت هم در میهمانیهای بچه ها بوده ای، و از آن موقع خیلی هم نگذشته، در این جشنها اشیاء زینتی مثل این سکه کوچک و بسیاری چیزهای دیگر را در مایه کیک می ریزند. به هر حال در دهکده ما این کار رسم است، باعث شادی و سرگرمی بچه ها می شود.» شاگرد گفت: «اما استاد این یک شیء زینتی نیست. یک ستاره جادویی است.»

آشپز با درشتی گفت: «قبلاً هم گفתי. بسیار خوب من به بچه ها خواهم گفت. باعث خنده آنها می شود.»

شاگرد گفت: «فکر نمی کنم چنین شود، استاد؛ ولی کار درستی است، کاملاً درست.»

نوکز گفت: «فکر می کنی داری با که حرف می زنی؟»
بلاخره کیک در وقت مقرر ساخته، پخته و تزیین شد. عمدتاً به دست شاگرد. نوکز به او گفت: «چون تو خیلی به پریها علاقه داری، اجازه می دهم که ملکه پریان را خودت درست کنی.» شاگرد پاسخ داد «بسیار خوب، استاد؛ اگر سر شما شلوغ است من این کار را می کنم؛ اما این فکر شما بود نه من.» نوکز گفت: «فکر کردن کار من است نه تو.»

هنگام جشن کیک بزرگ را وسط میزی بلند و در حلقه ای از بیست و چهار شمع قرمز قرار دادند. نوک کیک به کوه سپید کوچکی ختم می شد که در دامنه های آن درختان کوچکی رویده بودند و مثل آن که برف و یخ رویشان نشسته باشد، برق می زدند.

در نوک قله آدمک ظریف سپیدی، درست مثل یک ملکه برفی رقصان، روی یک پا ایستاده بود و چوب ظریفی از قند نیز به دست داشت که با نور فراوانی می درخشید.

بچه‌ها با چشمان باز به کیک خیره شده بودند، یکی دوتا نیز دست می زدند و فریاد می کشیدند.

«بین چه قشنگه، مثل پری!» آشپز از این حرف خیلی خوشحال شد، اما شاگرد ناراضی به نظر می رسید. آنها هر دو حضور داشتند: استاد برای بریدن کیک به موقع اش و شاگرد برای تیز کردن چاقو و کمک به او. بالاخره استاد آشپز چاقو را در دست گرفت، به سوی بالای میز رفت و گفت: «عزیزان من، باید به شما بگویم که زیر این لایه قندی فریبنده، کیک است که از خیلی چیزهای خوشمزه درست شده است، اما خیلی چیزهای کوچک و قشنگ نیز با آن به خوبی مخلوط شده، اشیاء زیتی، سکه‌های کوچک و هر چیزی که فکرش را بکنید، می گویند اگر یکی از آنها را در قسمت خود بیابی، نشانه شانس است. بیست و چهارتا از آنها در کیک هست؛ و اگر ملکه پریان عادل باشد، باید به هر نفر یکی برسد؛ ولی او همیشه هم عادل نیست: او جانور کوچک حيله گری است، می توانید از آقای شاگرد آشپز بپرسید.» شاگرد برگشت و چهره کودکان را بررسی کرد. آشپز گفت: «نه! داشت یادم می رفت. امشب بیست و پنج تا از آنها در کیک هست. یک ستاره نقره‌ای کوچک نیز وجود دارد، یا به قول آقای شاگرد آشپز یک ستاره جادویی مخصوص. پس مراقب باشید! چون اگر یکی از دندانهای جلویی قشنگتان را با آن بشکنید، ستاره جادویی آنرا درست نخواهد کرد. با این همه به نظر من یافتن آن نشانه خوش‌شانسی است.»

کیک خوبی از آب درآمده بود و هیچ‌کس ایرادی به آن نداشت، جز

آنکه اندازه‌اش بزرگتر از مقدار لازم نبود. وقتی همه آن قسمت شد، به‌هر یک از بچه‌ها برش بزرگی رسید، ولی چیزی باقی نماند، دور دومی در کار نبود. تکه‌های کیک خیلی زود ناپدید شدند و هرازگاهی شینی زیتی یا سکه‌ای پیدا می‌شد.

بعضیها یکی و بعضیها دو تا پیدا کردند، و خیلیها هم هیچ چیز نیافتند، زیرا رسم بخت و اقبال چنین است چه عروسک و چوبدست جادویی‌اش در کار باشد، چه نباشد. اما وقتی تمام کیک خورده شد، هیچ نشانه‌ای از ستاره جادو پیدا نشد. آشپز گفت: «خدای من، پس این ستاره از نقره ساخته نشده بود، حتماً ذوب شده است، یا شاید هم آقای شاگرد حق داشت و واقعاً جادویی بوده، حالا هم ناپدید شده و به‌سرزمین پریان بازگشته است. به‌نظر من اصلاً حقه جالبی نیست.» او با لبخندی زورکی به شاگرد آشپز نگاه کرد و شاگرد با چشمان تیره‌اش به او نگریست و اصلاً لبخند نزد. با این همه ستاره نقره‌ای واقعاً یک ستاره جادویی بود. شاگرد آشپز کسی نبود که درباره چیزهایی از این دست اشتباه کند. واقعیت این بود که یکی از پسرهای حاضر در جشن بی‌آنکه اصلاً متوجه شود، آن‌را بلعیده بود، هرچند او در برش کیک خود سکه‌ای نقره‌ای یافته بود و آن‌را به‌نل دخترک پهلویی خود داده بود. دخترک از این که هیچ نشانه شانس در کیک خود نیافته بود بسیار دلخور به‌نظر می‌رسید. پسرک گهگاه به این فکر فرومی‌رفت که واقعاً چه بر سر ستاره آمده است و نمی‌دانست که ستاره با او مانده است. پنهان در جایی که وجودش حس نمی‌شد؛ زیرا برای همین کار ساخته شده بود. ستاره جادویی برای زمانی طولانی در آنجا منتظر ماند تا که روزش فرا رسید.

جشن در نیمه زمستان برگزار شده بود اما حالا آخر بهار بود و شب

اصلاً تاریک نبود. پسرک پیش از سپیده دم برخاست زیرا نمی خواست بخوابد؛ روز تولد ده سالگی اش بود. از پنجره به بیرون نگرست. دنیا آرام و منتظر به نظر می رسید. نسیمی ملایم، خنک و خوشبو، درختان را که داشتند بیدار می شدند، تکان می داد. آنگاه سپیده زد و او از دور شروع آواز صبحگاهی پرندگان را شنید و آواز همین طور که به سوی او می آمد بلندتر شد تا آن که به تندی از او گذشته، تمامی فضای گرد خانه را پر کرد، و همچنان که خورشید از لبه دنیا سر زد، چون موجی از موسیقی به سوی غرب رفت. پسرک طنین صدای خود را شنید که می گفت «این مرا به یاد سرزمین پریان می اندازد. اما در آنجا هم مردمان آواز می خوانند». سپس شروع به خواندن کرد، با صدایی باز و بالا و کلماتی عجیب که به نظر می رسید از حافظه اش می آیند؛ و در این لحظه ستاره از دهانش بیرون افتاد. آنرا در کف دستش گرفت. اکنون ستاره رنگ نفرهای درخشانی داشت و در آفتاب برق می زد، ولی ستاره لرزید و کمی از جا برخاست، گویی می خواست پرواز کند و برود. پسرک بی آن که فکر کند دست خود را به پیشانی اش زد و ستاره همانجا در وسط پیشانی اش برجای ماند. و او سالهای بسیاری آنرا بر جبین خود داشت.

در دهکده، معدودی کسان به آن توجه کردند، هرچند که برای چشمهای تیزبین و دقیق ناپیدا نبود. اما ستاره بخشی از صورت پسرک شد و معمولاً هیچ تابشی نداشت. بخشی از نور آن به چشمان او منتقل شد و صدایش که به محض پیوستن ستاره به او تغییر کرده بود، هر چه بزرگتر شد زیبا و زیباتر گشت. مردم دوست داشتند سخن گفتن او را بشنوند، حتی اگر چیزی بیش از یک «صبح بخیر» نباشد.

استادی اش در کار موجب شهرت او در سرزمین خودش شد، نه تنها در دهکده اش، که در تمام روستاهای مناطق اطراف. پدرش آهنگر بود. او

نیز حرفه پدرش را دنبال کرد و آن را بهبود بخشید. پدرش که زنده بود او را پسر آهنگر می‌نامیدند و از آن پس فقط آهنگر.^۱

زیرا در آن هنگام از «فار ایستون» گرفته تا «وست وود»، او بهترین آهنگر منطقه محسوب می‌شد و می‌توانست در کارگاهش همه گونه آلات و ادوات آهنی بسازد. البته بیشتر آنها ابزارهایی ساده و سودمند و مناسب نیازهای روزانه بودند: لوازم مزرعه، ابزار نجاری، لوازم آشپزخانه، دیگ و ماهیتابه، چفت و بست، لولا، قلاب، جلو بخاری، نعل اسب و از این چیزها. همه آنها محکم و بادوام و در عین حال زیبا و ظریف بودند، زیرا در نوع خود خوش‌ریخت، خوش‌دست و تماشایی محسوب می‌شدند.

اما بعضی چیزها را نیز در وقت آزاد و برای دلخوشی خودش می‌ساخت که آنها هم بسیار زیبا بودند، زیرا او می‌توانست اشکال شگفت‌آوری از آهن بسازد که هرچند به سبکی و ظرافت شاخه‌های گل بودند، ولی در عین حال سختی و قدرت آهن را داشتند، یا حتی محکم‌تر به نظر می‌رسیدند. کمتر کسی می‌توانست از کنار یکی از دروازه‌ها و نرده‌هایی که او می‌ساخت بدون ایستادن و تحسین آن بگذرد؛ و پس از بسته شدن هم هیچ‌کس نمی‌توانست از میان آنها عبور کند. هنگام ساختن چنین چیزهایی آواز می‌خواند؛ و زمانی که آهنگر شروع به خواندن می‌کرد کسانی که در آن نزدیکیها بودند دست از کار می‌کشیدند و برای گوش دادن به کارگاه آهنگری می‌آمدند.

و این همه آن چیزی بود که بیشتر مردم درباره او می‌دانستند. در واقع همین حد از شهرت هم برای وی کافی و احتمالاً بیشتر از شهرتی بود که نصیب اغلب زنان و مردان دهکده می‌شد، حتی آنهایی که در کار خود

۱. در اصل *Smith* و *Smithson* که به عنوان اسامی خاص قاعداً نباید ترجمه شوند، ولی در داستانهای تالکین معانی عام این اسامی اهمیتی اساسی دارند.

ماهر و سختکوش بودند. اما دانستنیها بیش از این بود. زیرا آهنگر با سرزمین پریان آشنا شد و برخی از نواحی آنرا، تا آن حد که درخور انسانی فانی است، شناخت؛ هرچند از آنجا که بسیاری شبیه نوکر شده بودند، در این باره علاوه بر زن و فرزندانش فقط با معدودی سخن گفت. زن او نل، همان دخترکی بود که سکه نقره‌ای را از او هدیه گرفته بود، نام دخترش نان و نام پسرش ید پسر آهنگر بود. به هر حال نمی‌شد حقیقت را از ایشان مخفی نگاه داشت، زیرا گاهی تابش ستاره را در پیشانی‌اش می‌دیدند، همچون مواقعی که در شامگاه از یکی از راهپیماییهای تنها و طولانی‌اش به‌خانه می‌آمد، یا هنگامی که از سفر بازمی‌گشت.

هر از چندگاهی به سفر می‌رفت، گاهی پیاده و گاهی سوار بر اسب، و عموماً چنین تصوّر می‌شد که سفرش به‌خاطر کار است؛ و البته گاهی این چنین بود و گاهی نبود. اما به هر حال به قصد گرفتن سفارش کار یا خرید آهن و ذغال چوب و دیگر لوازم نبود، هرچند که به این امور با دقت می‌پرداخت و به قول معروف می‌دانست چگونه یک سکه حلال را دو سکه کند. ولی سفر او به سرزمین پریان دلایلی خاص داشت، و درهای آن سرزمین به‌رویش باز بود؛ زیرا ستاره جادویی بر پیشانی‌اش می‌درخشید و در آن سرزمین پر مخاطره، تا آن حد که درخور انسانی فانی است، در امان بود. جنها و شیاطین کوچک از ستاره پرهیز می‌کردند و در برابر شیاطین بزرگ نیز از او محافظت می‌شد.

آهنگر از این محافظت سپاسگزار بود، زیرا خیلی زود دریافت که به‌عجایب سرزمین پریان نمی‌توان بدون خطر نزدیک شد، و بدون سلاح نیز نمی‌توان به‌مقابله شیاطین رفت، سلاحی جادویی و قدرتمند که بسیاری از آدمیان فانی توان به‌دست گرفتن آن را ندارند. اما او طلبه و کاشف باقی ماند و هرگز جنگ‌آور نشد؛ و هرچند که به‌مرور زمان

به جایی رسید که می توانست سلاحی چنان قدر تمند بسازد که در جهان خودش موضوع افسانه ها شده و ارزشی برابر خونیهای پادشاه داشته باشد، اما می دانست که در سرزمین پریان این چیزها ارزشی ناچیز خواهد داشت. پس کسی یاد ندارد که در میان همه چیزهای ساختِ او، هیچگاه شمشیر یا نیزه یا نوک پیکانی دیده باشد.

در سرزمین پریان ابتدا بیشتر به آرامی به میان مردمان عادی و جانوران آرامتر جنگلها و چمنزاران دره های باصفا می رفت، و در کنار جویبارهای روشنی گام برمی داشت که شب هنگام ستاره هایی عجیب و در سپیده دم قلل تابان کوهستانهای دور را منعکس می کردند. برخی از دیدارهای کوتاه اش را فقط صرف نگریستن به درخت و یا گلی می کرد، اما بعدها در سفرهای طولانی تر، چیزهایی دید به یکسان زیبا و خوفناک که بعداً نمی توانست آنها را به روشنی به یاد آرد، یا برای دوستانش بازگو کند، هرچند می دانست که این صور مبهم در ژرفای دلش خانه دارند. اما برخی چیزها را هم فراموش نکرد و آنها را در ذهنش چونان شگفتیها و رازهایی که غالباً به خاطر می آورد، حفظ می کرد.

هنگامی که برای اولین بار بدون راهنما راه دوری را در پیش گرفت، در این اندیشه بود که مرزهای دورتر سرزمین پریان را کشف خواهد کرد؛ اما کوههای عظیمی در برابرش سر برافراشتند؛ آنها را دور زد و از راههای طولانی سرانجام به ساحلی متروک رسید. در کنار دریای طوفان بی باد ایستاد، آنجا که موجهای نیلگون چونان تپه های برف گرفته در سکوت از درون ظلمات به کرانه ها می غلتند و به همراه خود کشتیهای سپیدی را می آوردند که از نبرد در سرحداث تاریک بازمی گردند، نبردهایی که آدمیان از آنها هیچ نمی دانند. کشتی بزرگی را دید که چون دژی بر ساحل

نشسته بود و آبهای کف‌آلود را بی‌هیچ صدایی عقب می‌زد. یازده دریانورد، بلندقامت و خوفناک بودند. شمشیرهایشان می‌درخشید و نیزه‌هایشان برق می‌زد و نوری بُرا در چشمانشان بود. ناگهان آواز بلند پیروزی سر دادند و دل او از ترس لرزید و به‌چهره بر خاک افتاد؛ آنان از فراز سرش گذشتند و به‌میان تپه‌هایی رفتند که پژواک صدایشان در آنجا می‌پیچید.

به‌این گمان که گذارش به‌جزیره‌ای محصور در دریا افتاده است، دیگر به‌آن کرانه نرفت. و در آرزوی رفتن به‌دل سرزمین پریان ذهنش را متوجه کوهستانها کرد. یک‌بار طی این پرسه زدنها مهی خاکستری از وی پیش افتاد و برای زمانی دراز سرگردان شد. عاقبت مه کنار رفت و دریافت که در میان دشتی پهناور ایستاده است. در دوردست سایه‌ای انبوه چون تپه‌ای به‌چشم می‌خورد و از میان آن سایه که حکم ریشه‌ها را داشت، شاه‌درخت را دید که برج‌برج تافلک سرکشیده بود، و نورش همچون تابش خورشید نیمروز بود. و بر آن همزمان برگها، گلها و میوه‌های بیشماری رویده بود که حتی یکی هم به‌مانند دیگر رستنیهای درخت نبود.

دگر باره هرگز آن درخت را ندید، هرچند بارها و بارها جستجویش کرد. در یکی از این سفرها پس از صعود به‌کوهستانهای مرزی، به‌دره ژرفی در میان کوهها راه یافت که در کف آن دریاچه‌ای آرمیده بود؛ آرام و بی‌موج، به‌رغم نسیمی که درختان گرداگردش را تکان می‌داد. در آن دره نور چون غروب‌ی سرخ می‌نمود، ولی نور از دریاچه برمی‌خاست. از صخره‌ای کوتاه که بر دریاچه مشرف بود، به‌پایین نگریست و به‌نظرش

رسید می‌تواند ژرفایی بی‌انتها را ببیند؛ و در آنجا اشکال عجیب شعله‌گونی را مشاهده کرد که همچون خزه‌های زیر آب خم می‌شدند، شاخه‌شاخه می‌شدند و تاب می‌خوردند. و جانورانی آتشین در میان آنها این سو و آن سو می‌رفتند. لبالب از حیرت به‌لب آب رفت و آن را با پایش آزمود. اما آب نبود بلکه از سنگ سخت‌تر و از شیشه صاف‌تر بود. به‌روی آن قدم گذاشت و به‌سنگینی فرو افتاد؛ صدای دامب زنگداری دریاچه را درنوردید و در کناره‌هایش پژواک یافت.

در همین حال، نسیم به‌بادی وحشی بدل شد که چون جانوری عظیم می‌غزید؛ باد او را برداشته به‌ساحل انداخت و او چون برگی خشک، افتان و خیزان بر شیب ساحل رانده شد. بازوانش را گرد تنه درخت غان جوانی حلقه کرد و به‌آن چسبید. باد سبانه با آن دو کشتی گرفت تا او را از درخت جدا سازد؛ اما درخت غان زیر ضربه باد بر زمین خم شد و شاخه‌هایش او را در بر گرفت. سرانجام هنگامی که باد فرونشست برخاست و دید که غان برهنه گشته است. درخت از برای برگهای از دست‌رفته خود گریه سر داد و اشکها از شاخه‌هایش چون باران چکیدند. مرد دست خود را بر تنه سپید درخت گذاشت و گفت: «آمرزیده باشی ای غان! از من به‌جبران یا تشکر از یاری‌ات چه کاری ساخته است؟» پاسخ درخت را با دستش حس کرد: «هیچ چیز، برو، باد در تعقیب توست. تو بدینجا تعلق نداری. برو، و هرگز باز نگر!»

در حالی که از درّه به‌بیرون صعود می‌کرد اشکهای غان را حس کرد که بر چهره‌اش فرومی‌ریختند و بر لبانش تلخ بودند. در راه طولانی بازگشت، دلش گرفت و از آن‌پس برای مدتی دیگر به‌سرزمین پریان پا نگذاشت. ولی آهنگر نمی‌توانست سرزمین پریان را رها کند و هنگامی که بدانجا بازگشت، میلش برای رفتن به‌اعماق آن سرزمین قویتر نیز شده بود.

سرانجام از میان کوهستانهای مرزی راهی جست و در ادامه آن به کوهستانهای داخلی سرزمین پریان رسید. آنها بلند و شیدار و هولناک بودند. اما سرانجام راهی در حد توان خود پیدا کرد و روزی از روزها جرئت زیادی به خرج داد و از شکاف باریکی گذشت و بی آن که خود بداند به درون دره همیشه صبح نگریست — جایی که سبزی آن از چمنزاران مرزهای سرزمین پریان همان قدر سبزتر است که آنها از سبزی سرزمین ما در بهاران. در آنجا هوا چنان شفاف است که چشم می تواند زبان سرخ پرندگان را در حالی که آن سوی دره بر درختان نشسته، آواز می خوانند، ببیند؛ گو آن که دره بسیار عریض است و پرندگان از چکاوک کوچتر.

در طرف دیگر، کوهستان با شیبهای طولانی که از شرشر آبشارها پر بود، پایین می رفت. با شادمانی بسیار گامهایش را تند کرد. همین که پایش را بر علفهای دره گذاشت صدای آوازخوانی پریان را شنید و در چمنزار لب رودخانه که از نیلوفرها روشن گشته بود، به دسته ای از دخترکان رقصان برخورد. سرعت، شکوه و حالت همیشه متغیر حرکاتشان او را افسون کرد و پیش به سوی حلقه آنان گام نهاد. ناگهان، جملگی ایستادند و بانویی جوان با موهای افشان و پیراهن چین دار برای دیدار او به پیش آمد. در حالی که می خندید لب به سخن گشود و گفت: «ستاره جبین به راستی که داری جسور می شوی، این طور نیست؟ آیا از خبردار شدن ملکه و عتاب او نمی ترسی؟ یا شاید قبلاً از او رخصت گرفته ای.» آهنگر دستپاچه شد، زیرا از اندیشه خود آگاه گشت و دانست که بانوی جوان فکرش را خوانده است: این فکر که ستاره روی پیشانی اش، گذرنامه ای است برای رفتن به هر جاکه می خواهد. اکنون می دانست که چنین نیست. اما بانو در حالی که سخن خود را ادامه می داد لبخند زد و گفت: «بیا! حال

که اینجا هستی بامن خواهی رقصید.» و دستهای او را گرفته به درون حلقه راهنمایی کرد.

در آنجا با یکدیگر رقصیدند و او برای مدتی حس کرد که داشتن چابکی، قدرت و نشاط لازم برای همراهی آن بانو به واقع چیست. اما فقط برای مدتی. چرا که خیلی زود متوقف شدند و بانو ایستاد و گل سپیدی را از جلوی پایش برداشت و آن را در موهای او گذاشت و گفت: «اکنون بدرود. شاید باز هم، به رخصت ملکه، یکدیگر را ملاقات کنیم.»

از سفر بازگشت به خانه چیزی به یادش نماند، تا که خود را سوار بر اسب در جاده‌های سرزمین خود یافت. در برخی از دهکده‌ها مردم با شگفتی به او خیره شدند و تا وقتی که از دید پنهان شد چشم از او برنداشتند. زمانی که به خانه رسید دخترش بیرون دوید و به شادی از او استقبال کرد. زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به خانه بازگشته بود، اما نه چندان زود برای کسانی که منتظرش بودند. دخترک فریاد کشید «بابا کجا بودی؟ ستاره‌ات به روشنی می‌درخشد!»

هنگامی که از آستانه در خانه‌اش عبور کرد، ستاره باز کم‌نور شد. اما نل دستش را گرفت و او را به سوی اجاق برد، و سپس چرخید و به او نگریست. نل گفت: «شوهرم کجا بوده‌ای و چه دیده‌ای، در موهایت گلی است.» گل را به آرامی از سر وی برداشت و در کف دست خویش نگاه داشت. گل گویی که از فاصله‌ای دور دیده می‌شود، می‌نمود. ولی آنجا بود و نوری می‌پراکند که بر دیوارهای اتاق که در شامگاه رو به تیرگی نهاده بودند، سایه‌هایی می‌افکند. سایه آهنگر در برابر نل قد برافراشته و سر بزرگش به سوی وی خم شده بود؛ پسر آهنگر که پیش از این خاموش مانده بود، گفت: «بابا، مثل یک غول شده‌ای.»

گل کم‌نور یا پژمرده نشد. از آن همچون راز یا گنجینه‌ای سَرّی

نگهداری کردند. آهنگر صندوقچه‌ای کلیددار برای آن ساخت و گل همانجا ماند و تا چندین نسل در خانواده او دست به دست گشت و وارثان کلید که گاه صندوقچه را باز می کردند و ساعتها به گل زنده می نگریستند، تا زمانی که صندوقچه دوباره بسته می شد: زمان بسته شدنش به دست آنها نبود.

گذر سالها در دهکده متوقف نشد. اکنون شماری از آنها سپری گشته بود. هنگامی که در جشن کودکان ستاره نصیب آهنگر شد، هنوز ده سال هم نداشت. سپس نوبت جشن بیست و چهار سال بعدی رسید. در این موقع آلف استاد آشپز شده بود و شاگرد جدیدی به نام هارپر انتخاب کرده بود. از این زمان دوازده سال گذشته بود که اسمیت یا همان آهنگر با گل زنده بازگشت و حال موعد جشن بیست و چهار سال دیگری در زمستان فرا رسیده بود. در یکی از روزهای آن سال اسمیت سرگرم راهپیمایی در جنگلهای مرزی سرزمین پریان بود. فصل پاییز بود. برگهای طلایی بر شاخه ها و برگهای قرمز بر زمین می درخشیدند. از پشت سرش صدای پایی آمد، اما آهنگر توجهی نکرد و برنگشت، زیرا غرق در اندیشه های خویش بود.

در این سفر، فراخوانی دریافت کرده و راه درازی را طی کرده بود. در نظرش این سفر از همه سفرهای قبلی درازتر می نمود. هنوز هم راهنمایی و محافظت می شد، اما از راههایی که طی کرده بود چیز کمی به خاطر داشت. زیرا اغلب مه یا سایه ها دید چشمانش را تیره می کردند. سرانجام زیر آسمان شبانه پوشیده از ستارگان بيشمار در مکانی مرتفع به حضور ملکه پریان رسید. ملکه نه تاجی بر سر داشت و نه تختی که بر آن جلوس کند. با شکوه و عظمت فراوان ایستاده بود؛ و گرداگردش سپاهی

عظیم ایستاده بود که سلیح آنان چون ستارگان بالای سرش می درخشید. اما ملکه حتی از نیزه‌های بلند آنها نیز بلندتر بود، و بر فراز سرش شعله‌ای سپید می سوخت. ملکه به او اشاره کرد تا نزدیک شود و آهنگر در حالی که می لرزید به جلو گام نهاد. صدای صاف و بلند شیپوری برخاست و ناگهان آن دو تنها بودند.

در مقابل ملکه ایستاد، اما به قصد ادب زانو نزد، زیرا شدیداً آجا خورده بود و احساس می کرد با توجه به رتبه و مقام نازل او، رعایت این آداب بیهوده است. سرانجام به بالا نگرست و چهره ملکه را دید و نگاه سنگین ملکه بر او افتاد. آهنگر ناراحت و شگفت زده شد زیرا در آن لحظه ملکه را باز شناخت: همان بانوی زیبای دره سبز که گلها زیر پایش می شکفتند. ملکه با خواندن فکر او لبخند زد و به سویش رفت. آن دو ساعتها با یکدیگر سخن گفتند، که بیشتر آن بدون کلام بود. آهنگر از اندیشه بانو بسیاری چیزها آموخت که برخی از آنها مسرورش کرد و برخی دلش را از اندوه آکنده ساخت. سپس در ذهن خود به عقب بازگشت و زندگی خویش را از آغاز مرور کرد، تا به روز جشن بچه‌ها و آمدن ستاره رسید. ناگهان بار دیگر آن عروسک کوچک رقصان را با چوبدستش دید و با شرمساری چشمانش را از زیبایی ملکه برگرفت.

اما ملکه دوباره خندید. همان طور که در دوه همیشه صبح خندیده بود و گفت: «ستاره جبین از بهر من اندوهگین، و از بهر مردمان خودت نیز چندان شرمگین مباش. شاید وجود عروسک کوچک بهتر است تا نبود هیچ خاطره‌ای از سرزمین پریان. برای برخی این تنها بارقه زندگی‌شان است و برای برخی دیگر آغاز بیداری. از آن روز تا به حال تو در قلبت آرزو داشتی مرا ببینی و من این آرزوی تو را اجابت کردم. ولی بیش از این نمی توانم. حال به هنگام وداع، ترا پیک خود خواهم کرد. اگر

پادشاه را دیدی به او بگو: زمانش فرارسیده، بگذار انتخاب کند.» آهنگر با لکنت پرسید: «اما بانوی سرزمین پریان، پادشاه کجاست؟» او این را بارها از مردمان سرزمین پریان پرسیده بود و آنان همگی در پاسخ گفته بودند «به ما نگفته است.»

ملکه پاسخ داد: «اگر او خود به تو نگفته است، من نیز نمی توانم بگویم. اما او بسیار سفر می کند و ممکن است او را در بسی مکانهای دور از انتظار ملاقات کنی. اکنون به نشانه ادب خود زانو بزن.»

آنگاه آهنگر زانو زد و بانو ایستاد و دست بر سر او نهاد. آرامش عظیمی بر وی مستولی شد و در یک لحظه به نظرش رسید که هم در دنیا است و هم در سرزمین پریان؛ و هم خارج از هر دو به نظاره آن دو نشسته است، چنانچه گویی در یک زمان غرق در فراق و کامیابی و آرامش درونی است. وقتی پس از چند لحظه سکون و رخوتش رفع شد، سر بلند کرد و ایستاد. شفق در آسمان بود؛ ستارگان کم رنگ می نمودند؛ و ملکه رفته بود. در دوردست پژواک شیپوری را در کوهستان شنید. بلندایی که بر آن ایستاده بود خاموش و خالی بود، و می دانست که اکنون باید راه فراق و هجران را در پیش گیرد.

اکنون محل دیدارش با ملکه پس دور و پشت سر او قرار داشت. و او خود اینجا، در میان برگهای فرو ریخته قدم می زد و به همه آنچه دیده و آموخته بود، می اندیشید. صدای قدمها نزدیکتر شد و ناگهان صدایی در کنار او گفت: «ستاره جبین آیا تو نیز به راه من می روی.» آهنگر تکانی خورد و از افکار خویش بیرون آمد و مردی را در کنار خود دید. مرد ناشناس بلند قامت بود و سبک و سریع گام بر می داشت. لباسش سراپا سبز تیره بود و شب کلاهی به سر داشت که بر بخشی از صورتش سایه افکنده

بود. آهنگر گیج شد، زیرا فقط مردمان سرزمین پریان او را ستاره جبین می‌نامیدند، و به‌خاطر نمی‌آورد که پیش از آن هیچ‌گاه این مرد را دیده باشد. با این حال به‌طرز عجیبی حس می‌کرد باید او را بشناسد. آهنگر پرسید «مگر تو به کدام راه می‌روی؟»

مرد پاسخ داد «اکنون به‌دهکده تو بازمی‌گردم و امیدوارم تو نیز در حال بازگشت باشی.» آهنگر گفت: «به‌راستی نیز چنین است. بگذار با هم برویم. ولی هم‌اینک چیزی به‌ذهنم بازآمده. پیش از آن‌که سفر بازگشتم را آغاز کنم بانویی بزرگ پیامی به‌من سپرد. اما چه سود، ما خیلی زود مرزهای سرزمین پریان را پشت سر خواهیم گذارد و من فکر نمی‌کنم که دیگر به‌اینجا بازگردم. تو چطور؟»

— «بله من بازمی‌گردم، تو می‌توانی پیامت را به‌من بدهی.»

— «اما پیام برای پادشاه پریان است، می‌دانی کجا می‌توان او را یافت؟»

— «می‌دانم. پیام چه بود؟»

— «بانو فقط از من خواست به‌او بگویم: زمانش فرارسیده، بگذار

انتخاب کند.»

— «می‌فهمم. دیگر خیالت آسوده باشد.»

آن‌گاه آن دو در کنار یکدیگر و در سکوتی که تنها با صدای خش‌خش برگ‌های زیر پایشان شکسته می‌شد، پیش رفتند. اما پس از حدود یک فرسنگ، در حالی که هنوز درون مرزهای سرزمین پریان بودند، مرد ایستاد؛ به‌سوی آهنگر چرخید و کلاهش را پس زد. در آن زمان آهنگر او را شناخت. او آلف شاگرد بود، آهنگر هنوز او را در ذهن خود چنین می‌نامید. و روزی را به‌یاد می‌آورد که آلف به‌هیئت نوجوانی در تالار ایستاده بود و چاقویی براق برای بریدن کیک در دست داشت و چشمانش

در پرتوی نور شمعها برق می‌زد. اکنون قاعدتاً می‌بایست پیرمردی شده باشد، زیرا سالها پیش استاد آشپز شده بود. با این حال، اینک در حاشیه جنگل بیرونی ایستاده بود، درست مثل همان شاگرد سالها پیش، هرچند استادتر به نظر می‌رسید؛ موهایش اصلاً خاکستری نبود و بر چهره‌اش نیز چین و چروکی دیده نمی‌شد. چشمانش می‌درخشید، توگویی که نوری را بازمی‌تاباند. آلف گفت: «اسمیت پسر آهنگر. پیش از آن‌که به سرزمین تو بازگردیم، مایلم با تو صحبت کنم.» اسمیت از این درخواست حیران شد، چرا که او خود اغلب آرزو کرده بود با آلف صحبت کند، اما هیچ‌گاه موفق نشده بود. آلف همیشه از او به گرمی استقبال کرده و با چشمانی دوستانه به او نگریسته بود؛ اما ظاهراً از تنها حرف زدن با او پرهیز می‌کرد. اینک او با چشمانی دوستانه به آهنگر می‌نگریست؛ ناگاه دست خود را بالا برد و با انگشت اشاره‌اش ستاره را بر پیشانی او لمس کرد. برق از چشمان آلف رخت بر بست و آن‌گاه آهنگر دریافت که منشأ آن نور ستاره خودش بوده است که بی‌شک قبلاً درخششی تابناک داشته، اما اکنون تاریک گشته بود. آهنگر شگفت‌زده شد و با عصبانیت خود را کنار کشید.

آلف گفت: «استاد آهنگر فکر نمی‌کنی زمانش فرا رسیده که این هدیه را رها کنی؟»

آهنگر پاسخ داد: «استاد آشپز این کار به تو چه ربطی دارد؟ چرا باید چنین کنم؟ مگر مال من نیست؟ ستاره نصیب من شد و هر کس می‌تواند چیزهایی را که نصیبش می‌شوند نگهدارد، حداقل به عنوان یادگار.»

«فقط برخی چیزها را. آنهایی را که بی‌هیچ انتظاری به قصد یادگاری هدیه می‌شوند. اما خیلی چیزها هدیه نمی‌شوند، برای همیشه متعلق به کسی باقی نمی‌مانند و به فرزندان او به ارث نمی‌رسند، این‌گونه چیزها فقط امانت داده می‌شوند. شاید به این فکر نیفتاده‌ای که کس دیگری احتمالاً محتاج آن است. ولی هست. وقت تنگ است.»

خاطر آهنگر از این سخن پریشان شد، زیرا او مردی بخشنده بود و با حق شناسی آنچه را ستاره برایش به همراه آورده بود به یاد داشت و پرسید: «پس چه باید بکنم؟ آیا باید آنرا به یکی از بزرگان سرزمین پریان بدهم؟ یا به خود پادشاه پریان؟» و تا این را گفت امیدی در دلش جوانه زد که شاید بتواند در پی چنین مأموریتی بار دیگر به سرزمین پریان پا گذارد.

آلف گفت: «می توانی آنرا به من بدهی ولی شاید این کار برایت بیش از حد دشوار باشد. حاضری با من به انباری آشپزخانه بیایی تا آنرا در همان جعبه ای که پدر بزرگت گذاشته بود، قرار دهی؟»

آهنگر گفت: «این را نمی دانستم.»

— «هیچ کس جز من نمی دانست. فقط من بودم و او.»

— «پس به گمانم تو می دانی ستاره چگونه به دست او رسیده بود و چرا آنرا در جعبه گذاشت؟»

آلف پاسخ داد: «آنرا از سرزمین پریان آورده بود. خودت بی آنکه بررسی می دانی. پدر بزرگت ستاره را باقی گذاشت به این امید که شاید به تو، تنها نوه اش، برسد. خودش به من چنین گفت، زیرا خیال می کرد من می توانم ترتیب این کار را بدهم. او پدر مادر تو بود. نمی دانم مادرت از او چه چیزها برایت گفته. البته گمان نمی کنم همه چیز را درباره پدرش می دانست. نامش رایدر^۱ و جهانگردی بزرگ بود. پیش از آنکه در این دهکده قرار یافته و استاد آشپز شود، چیزهای بسیاری دیده و کارهای بسیاری از او ساخته بود. اما هنگامی که تو فقط دو سال داشتی از دهکده رفت و مردم برای جانشینی او کسی بهتر از نوکزی پیدا نکردند، مرد بیچاره. با این حال، همان طور که انتظار داشتیم، من به موقع خود استاد شدم. امسال کیک بزرگ دیگری خواهم پخت؛ هیچ کس یاد ندارد که تا به حال

۱. Rider به معنای «سوارکار».

آشپزی دومین کیک بزرگ خود را پخته باشد. می‌خواهم ستاره را در آن بگزارم.»

آهنگر گفت: «بسیار خوب. مال تو خواهد بود.» و گویی می‌خواهد افکار آلف را بخواند به او خیره شد: «می‌دانی چه کسی آن را خواهد یافت؟»

— «استاد آهنگر این کار به تو چه ربطی دارد؟»

— «استاد آشپز، اگر می‌دانی، دوست دارم بدانم. شاید جدایی از چیزی را که برایم چنین عزیز است آسان‌تر کند، فرزند دخترم خیلی جوان است.»

آلف گفت: «شاید، شاید هم نه. خواهیم دید.»

دیگر چیزی نگفتند و به راه خود ادامه دادند تا سرانجام از سرزمین پریان خارج شدند و به دهکده بازگشتند. سپس به تالار رفتند. در دنیای آدمیان خورشید داشت غروب می‌کرد و نوری سرخ در پس پنجره‌ها می‌تابید. کنده کاریهای زرین در بزرگ تالار می‌درخشیدند و چهره‌های عجیب رنگارنگ از ناودانهای زیر شیروانی به پایین نگاه می‌کردند. ساختمان تالار همین چندی پیش دوباره رنگ خورده و براق شده بود. در این باره در انجمن دهکده بحثی درگرفته بود، برخی این کار را دوست نداشتند و آن را نوعی «بدعت» می‌پنداشتند. اما برخی دیگر که داناتر بودند، می‌دانستند که این به واقع بازگشتی به رسم کهن است. با این حال، از آنجا که پولی از جیب کسی خرج نشده و ظاهراً استاد آشپز خود هزینه آن را پرداخته بود، گذاشتن کارش را بکنند. اما آهنگر پیش از این ساختمان تالار را در چنین نوری به چشم ندیده بود. در حالی که مأموریت خود را فراموش کرده بود، ایستاد و با حیرت به ساختمان تالار نگریست.

فشار دستی را بر بازویش حس کرد. آلف او را دور ساختمان گرداند و به‌دري کوچک در پشت آن راهنمایی کرد. آلف در را گشود و آهنگر را از درون راهروی تاریک به‌انبار هدایت کرد. در آنجا شمعی بلند را روشن کرد و پس از باز کردن گنج‌های، جعبه‌ای سیاه را از رف پایین آورد. جعبه اینک جلا یافته و با پیچکهای نقره‌ای تزیین شده بود.

آلف در جعبه را برداشت و داخل آن را به‌آهنگر نشان داد. یکی از محفظه‌های کوچک درون جعبه خالی بود. محفظه‌های دیگر اکنون پر بود از ادویه‌جات تازه و تندبو. آب از چشمان آهنگر سرازیر شد. دستش را بر پیشانی گذاشت و ستاره در حال از جایش برآمد. آهنگر ضربه ناگهانی درد را حس کرد و اشک بر چهره‌اش جاری شد. اگرچه ستاره در کف دست او تابش درخشان خود را بازیافت، اما آهنگر نمی‌توانست آن را ببیند، مگر در شکل درخششی نورانی که خیلی دور به‌نظر می‌رسید.

آهنگر گفت: «نمی‌توانم به‌خوبی ببینم. باید به‌عوض من آن را در جایش بگذارم.» دست خود را دراز کرد. آلف ستاره را برداشت و در جایش گذاشت. و ستاره تاریک شد.

آهنگر بی‌هیچ حرف دیگری چرخید و با دستش راه خود را به‌سوی در جست. در آستانه در متوجه شد که دید چشمانش دوباره روشن گشته است. شامگاه بود و ستاره شامگاهی در آسمانی تابان نزدیک ماه می‌درخشید. همچنان‌که برای لحظه‌ای ایستاده بود و به‌زیبایی آنها نگاه می‌کرد، دستی را بر شانه‌اش حس کرد و چرخید.

آلف گفت: «تو ستاره را آزادانه به‌من دادی. اگر هنوز دلت می‌خواهد بدانی به‌کدام بچه خواهد رسید به‌تو خواهیم گفت.»

— «به‌راستی دلم می‌خواهد.»

— «ستاره به‌کسی خواهد رسید که تو تعیین کنی.»

آهنگر جا خورد و بلافاصله پاسخ نداد. با تردید گفت: «خوب، نمی‌دانم نظرت در مورد انتخاب من چیست. تصور می‌کنم دلیل چندانی برای دوست داشتن اسم نوکز نداری، ولی خوب، نتیجه‌ی کوچولوی او، تیم پسر نوکزِ تاؤن‌سندی^۱ به جشن می‌آید. نوکزِ تاؤن‌سندی آدم متفاوتی است.»

آلف گفت: «متوجه این امر شده‌ام. او مادری خردمند داشت.»
 — «بلی، خواهر نل همسر من. اما گذشته از خویشاوندی، من تیم کوچولو را دوست دارم، هرچند انتخابی حتمی نیست.»
 آلف لبخند زد و گفت: «تو هم نبود. اما موافقم، در واقع خودم قبلاً تیم را انتخاب کرده بودم.»

— «پس چرا از من خواستی تا انتخاب کنم؟»
 — «ملکه می‌خواست چنین کنم. اگر تو انتخاب دیگری کرده بودی، من می‌بایست بپذیرم.»
 آهنگر زمانی دراز به آلف نگریست. سپس ناگهان تعظیم کرد و گفت:
 «حالا می‌فهمم، سرورم شما به ما بیش از حد افتخار دادید.»
 آلف گفت: «من دسترنج خود را گرفته‌ام. اینک با خاطری آرام به‌خانه رو.»

هنگامی که آهنگر به‌خانه‌اش در حاشیه‌ی غربی دهکده رسید، پسرش را کنار در کارگاه یافت. پسرک تازه در را قفل کرده بود زیرا کار روزانه تمام شده و او اینک چشم به‌جاده‌ای دوخته بود که پدرش در سفرهایش عادتاً از آن به‌خانه بازمی‌گشت. با شنیدن صدای پا او شگفت‌زده چرخید و پدرش را دید که از سمت دهکده می‌آمد. پسرک به‌سوی او دوید و با خوشامدگویی گرمی وی را در آغوش گرفت.

1. Nokes of Townsend's Tim

پسر گفت: «از دیروز امید آمدنت را داشتم.» آن گاه در حالی که به چهره پدرش می‌نگریست با اضطراب گفت: «چقدر خسته به نظر می‌رسی. شاید راه دوری را پیموده‌ای.»

— «به راستی هم خیلی دور بود، پسر. همه راه، از پگاه تا شامگاه.»

با یکدیگر به درون خانه رفتند. به جز آتشی که در اجاق زبانه می‌کشید همه جا تاریک بود. پسر شمعها را روشن کرد و برای مدتی بدون حرف زدن در کنار آتش نشستند، زیرا دل آهنگر از رنج فرسودگی و فراق سنگین بود. سرانجام به خود آمد، به اطراف نگریست و گفت: «چرا ما تنهاییم؟»

پسر نگاه سختی به او کرد. «چرا؟ مادر به‌ؤتن کوچک پیش نان رفته. امروز دومین سالگرد تولد پسر کوچولو است. امیدوار بودند تو هم به آنجا بروی.»

— «آه بله، بایستی می‌رفتم. قرار بود بروم، ید. اما کاری باعث تأخیرم شد. ذهنم سرگرم مسائلی بود که موجب شد برای مدتی هر چیز دیگر را فراموش کنم. ولی تام کوچولو را فراموش نکردم.» دست در سینه کرد و کیف بغلی چرمی کوچکی را بیرون کشید. «برایش چیزی آورده‌ام. شاید نوکز پیر آن را جواهری بدلی بنامد، اما ید، این مال سرزمین پریان است.» از درون کیف بغلی خود شیء نقره‌ای کوچکی را بیرون آورد که شبیه ساقه نرم نیلوفری کوچک بود و از نوک آن سه گل ظریف سرکشیده بود که مانند زنگوله‌هایی شکیل به پایین خم شده بودند، و زنگوله هم بودند زیرا وقتی آنها را به آرامی تکان داد هر گلی با نوایی ریز و صاف به صدا درآمد. با برخاستن این آوای شیرین شمعها زبانه کشیدند و برای لحظه‌ای با نوری سپید درخشیدند.

چشمانِ ند از حیرت باز شده بود. او گفت: «پدر می‌توانم آن‌را ببینم؟»
 آن‌را با انگشتانش به دقت گرفت و به گله‌ها خیره شد. سپس گفت: «این یک
 معجزه است، پدر زنگوله‌ها رایحه‌ای دارند. رایحه‌ای که مرا به یاد، به یاد،
 خوب به یاد چیزی که فراموش کرده‌ام می‌اندازد.»

— «بلی، این رایحه برای مدت کوتاهی پس از نواختن به مشام می‌رسد.
 اما ند از دست زدن به آن نترس. این برای بچه‌ای کوچک ساخته شده تا با
 آن بازی کند. بچه نمی‌تواند به آن آسیبی برساند و آسیبی هم از آن به بچه
 نخواهد رسید.»

آهنگر هدیه را در کیف گذاشت و آن‌را کناری نهاد. بعد گفت: «خودم
 آن‌را فردا به‌ؤتن کوچک خواهم برد و نان و تام کوچولو و مادرت مرا
 خواهند بخشید، البته شاید. برای تام کوچولو هنوز زوده که روزها را
 بشمارد... و یا هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها را.»

— «درست است. پدر تو برو. خوشحال می‌شدم با تو بیایم، اما تا
 بخوام به‌ؤتن کوچک برسم کلی وقت گذشته است. امروز هم حتی اگر
 اینجا منتظر تو نشده بودم، نمی‌توانستم بروم. کار زیادی روی دست مانده
 و بیشتر از آن هم خواهد رسید.»

— «نه، نه، پسر آهنگر امروز را تعطیل کن. عجلتاً لقب پدر بزرگ هنوز
 بازوان مرا ضعیف نکرده است. بگذار کار بیاید. از این به بعد هر روز
 دو نفری کار خواهیم کرد. من دیگر به سفر نخواهم رفت ند. دست کم نه
 به سفرهای طولانی، منظورم را که می‌فهمی.»

— «پس جریان این است، نه پدر؟ حیران بودم که چه بر سر ستاره آمده.
 سخت است.» دست پدرش را گرفت: «برایت متأسفم. اما خوبی‌هایی هم
 برای این خانه دارد. ای استاد آهنگر، خبر داری هنوز بسیاری چیزها
 هست که می‌توانی به من بیاموزی، به شرط آن‌که وقتش را داشته باشی.
 منظورم فقط کار کردن با آهن نیست.»

آن دو با یکدیگر شام خوردند و زمانی طولانی پس از پایان شام هنوز سر میز نشسته بودند. آهنگر از آخرین سفرش به سرزمین پریان و چیزهای دیگری که به ذهنش می‌رسید، برای پرسش تعریف می‌کرد. اما درباره انتخاب حافظ بعدی ستاره چیزی نگفت.

سرانجام پرسش به او نگریست و گفت: «پدر روزی را که با گُل بازگشتی به خاطر می‌آوری و من از روی سایهات گفتم که مثل یک غول شده‌ای. سایه حقیقت داشت. پس خود ملکه بود که با او رقصیدی. اما تو ستاره را رها کرده‌ای. امیدوارم به کسی برسد به همین اندازه لایق. آن بچه باید سپاسگزار باشد.»

آهنگر گفت: «بچه نخواهد فهمید. این رسم چنین هدایایی است. خوب این است دیگر. من آن را به دستان دیگری سپرده‌ام و به سراغ چکش و گیره بازگشته‌ام.»

عجیب آن که نوکز پیر که شاگردش را ریشخند می‌کرد، هرگز نتوانسته بود ناپدید شدن ستاره در کیک را از ذهنش بیرون کند، هرچند که این واقعه سالهای سال پیش اتفاق افتاده بود. نوکز چاق و تنبل شده بود. در شصت سالگی (که در دهکده سن بالایی به حساب نمی‌آمد) بازنشسته شده بود. اکنون به پایان هشتاد سالگی‌اش رسیده بود و جثه‌ای عظیم داشت، زیرا هنوز بسیار می‌خورد و عاشق شیرینی بود. بیشتر روزهایش را، وقتی سر میز نبود، روی صندلی بزرگی کنار پنجره کلبه‌اش، و اگر هوا خوب بود کنار در، می‌گذراند. از حرف زدن خوشش می‌آمد چون هنوز هم عاشق فضل‌فروشی بود. اما این اواخر صحبتش غالباً به تنها کیک بزرگی که ساخته بود باز می‌گشت (و حالا آن را بی‌هیچ تردیدی به خود نسبت می‌داد) زیرا هر گاه می‌خوابید؛ به خوابش می‌آمد. شاگرد، سر راه

خود گاهی برای گپی کوتاه توقف می‌کرد. آشپز پیر هنوز هم او را شاگرد می‌نامید و انتظار داشت که استاد خطاب شود. و شاگرد هم این نکته را به‌دقت رعایت می‌کرد. البته این کار یکی از محاسن شاگرد بود، هرچند او محاسن دیگری هم داشت که نوکز از آنها بیشتر خوشش می‌آمد.

بعد از ظهر یکی از روزها نوکز روی صندلی‌اش کنار در لمیده بود و چرت بعد از غذایش را می‌زد که یکهو بیدار شد و دید شاگرد کنارش ایستاده و به‌او می‌نگرد، نوکز گفت: «سلام، از دیدنت خوشحالم. باز هم مدتی است فکر مشغول آن کیک شده است. در واقع همین الان داشتم به‌آن فکر می‌کردم. بهترین کیک‌ی بود که من ساختم. بی‌اغراق و تعارف. ولی شاید تو آن‌را فراموش کرده‌ای.»

— «نه استاد من آن‌را به‌خوبی به‌یاد دارم. اما چه چیزش شما را ناراحت می‌کند؟ کیک خوبی بود. همه از آن لذت بردند و تحسینش کردند.»

— «البته، من درستش کردم. اما این نیست که ناراحت می‌کند. مسئله همان جواهر بدلی کوچولو است. همان ستاره! نمی‌توانم بفهمم چه بر سرش آمد. مسلماً آب که نمی‌شد. من فقط این را گفتم تا از ترسیدن بچه‌ها جلوگیری کنم. مطمئن نیستم یکی از آنها آن‌را نبعلیده باشد. ولی آیا احتمالش هست؟ می‌شود یکی از آن سکه‌های کوچک را ببلمی و متوجه نشوی، اما نه آن ستاره را. کوچک بود اما نوکهای تیزی داشت.»

— «بلی استاد. ولی آیا واقعاً می‌دانید که ستاره از چه ساخته شده بود؟ فکر خود را با آن مشغول نکنید. به‌شما اطمینان می‌دهم یک نفر آن‌را بلعید.»

— «اما کی؟ من حافظه‌ای قوی دارم و آن روز به‌خوبی در یادم مانده، می‌توانم نام همهٔ بچه‌ها را به‌یاد آورم. بگذار ببینم. باید مولی دختر آسیابان باشد. او حرص می‌زد و غذایش را به‌سرعت بلعید. الان قد یک بچه چاق شده.»

— «بله استاد. هستند کسانی که این طور چاق می شوند. اما مولی غذایش را نبلعید، او دو تا جواهر بدلی در تکه کیک خود یافت.»

— «او، راستی؟ خوب پس حتماً هری پسر چلیک ساز بوده. همان پسرک بشکه ای که دهان بزرگی مثل یک قورباغه داشت.»

— «استاد، باید بگویم که او پسری ناز با لبخندی دوستانه و باز بود. به هر حال او آنچنان مراقب بود که پیش از خوردن سهمش آن را به قطعات کوچک تقسیم کرد. او چیزی به جز کیک نیافت.»

— «پس باید آن دخترک رنگ پریده باشد. لیلی دختر پارچه فروش. او در بچگی عادت داشت سوزن ببلعد و هیچ صدمه ای هم ندید.»

— «نه استاد، لیلی نبود. او فقط رویه کیک و قند آن را خورد. داخل کیک را به پسری داد که کنارش نشسته بود.»

— «خوب پس من دست بر می دارم. کی بود؟ به نظر می رسد تو خیلی به دقت همه چیز را تماشا کرده ای. البته اگر همه اش را از خودت در نیاورده باشی.»

— «پسر آهنگر بود استاد و فکر کنم برایش خوب بود.»

نوکز پیر خندید و گفت: «ادامه بده، باید می دانستم که داری دستم می اندازی. مزخرف نگو. آن موقع اسمیت پسری کودک و بی عرضه بود. حالا بیشتر سروصدا می کند. شنیده ام آوازه خوان هم شده. اما حواسش جمعه. اهل خطر نیست. قبل از قورت دادن دو بار می جود، همیشه این طور بود، منظورم که می فهمی.»

— «بله استاد، می فهمم. خوب اگر باور نمی کنید که اسمیت بوده، دیگر کمکی از من بر نمی آید. شاید اکنون مسئله خیلی مهمی هم نباشد. اگر به شما بگویم که ستاره هم اینک سر جای خود در جعبه است خیالتان راحت خواهد شد، بفرمایید.»

شاگرد ردای سبز تیره‌ای پوشیده بود که نوکر اکنون برای نخستین بار متوجه آن شد. از لای ردایش جعبه سیاه را بیرون آورد و زیر دماغ آشپز پیر درش را باز کرد: «ستاره اینجا است استاد، در آن گوشه.»

نوکر پیر شروع کرد به سرفه و عطسه، اما بالاخره به داخل جعبه نگریست و گفت: «پس این طور، حداقل شبیه آن به نظر می‌آید.»
— «استاد این همان است. من خودم چند روز پیش اینجا گذاشتمش. این زمستان به داخل کیک بزرگ برخواهد گشت.»

نوکر گفت: «آها.» چپ‌چپ به شاگرد نگریست و سپس آن قدر خندید که مثل لرزانه‌ای به تکان افتاد. «می‌فهمم. می‌فهمم. بیست و چهار تا بچه و بیست و چهار تا علامت شانس. پس ستاره، اضافی بود. برای همین هم تو قبل از پختن کیک آن را کاش رفتی و برای دفعه بعد نگه داشتی، تو همیشه کلک بودی. می‌شه گفت فرزند بودی، و همین طور مقصد، سر سوزنی کره هم هدر نمی‌دادی. ها ها ها، پس قضیه این بود. می‌تونستم حدس بزنم. خوب این هم روشن شد. حالا می‌تونم با خیال راحت چرتی بزنم.» خود را در صندلی‌اش جا کرد و گفت: «حواست باشه که شاگردت بهت حقه نزنه. به قول معروف استادان هم از همه چیز خبر ندارند، و سپس چشمانش را بست.

شاگرد گفت: «خدا حافظ استاد.» و در جعبه را با چنان تقی بست که آشپز دوباره چشمانش را باز کرد. آلف گفت: «نوکر، دانش تو آنچنان وسیع است که من فقط دو بار سعی کردم به تو چیزی بگویم. به تو گفته بودم که ستاره از سرزمین پریان آمده و امروز هم به تو گفتم که ستاره به اسمیت رسید. تو به من خندیدی. حال به هنگام وداع یک چیز دیگر نیز به تو خواهم گفت. دیگر نخند! تو پیرمردی متکبر، فریبکار، چاق، بی‌کاره و موذی هستی. بیشتر کارت را من می‌کردم و تو بدون هیچ تشکری

هرآنچه را می توانستی از من آموختی، به جز احترام به سرزمین پریان و کمی هم ادب. تو حتی آن قدر ادب نداری که از من خداحافظی کنی.»

نوکز گفت: «اگر حرف از ادب است، من هیچ ادبی در این کار نمی بینم که به آدمهای مسن تر و بهتر از خودت توهین کنی. سرزمین پریان و دریوریهایت را ببر جای دیگه. روزت خوش، اگر منتظر این هستی. حالا راحت را بگیر برو!» نوکز دستش را با تمسخر تکان داد و گفت: «اگر یکی از آن پریان را که رفیقت هستند در آشپزخانه قایم کرده ای، او را نزد من بفرست، بلکه نگاهی بهش بندازم. اگر چوبدست کوچکش را تکان دهد و دوباره مرا لاغر کند، نظرم راجع به او بهتر خواهد شد.» و خندید.

دیگری پاسخ داد: «آیا چند لحظه ای از وقتت را به پادشاه سرزمین پریان می دهی؟» و نوکز در نهایت پریشانی متوجه شد که قامت شاگرد به هنگام سخن گفتن بلندتر شده است. آلف ردایش را کنار زد، لباس استاد آشپز به هنگام جشن را در بر داشت. اما جامه سپید او می درخشید و برق می زد و بر پیشانی اش گوهری بزرگ همچون ستاره ای تابان داشت. چهره اش جوان اما سخت بود.

او گفت: «پیرمرد هر چه باشد تو از من مسن تر نیستی. اما در مورد خوب تر بودن، تو اغلب پشت سرم مرا مسخره کرده ای. آیا اکنون آشکارا مرا به مبارزه می طلبی؟» او گامی به جلو نهاد. نوکز در حالی که می لرزید خود را در مقابل او جمع کرد. سعی کرد برای کمک فریاد بکشد اما متوجه شد که حتی به سختی می تواند زمزمه کند.

خیرخیرکنان گفت: «نه قربان. مرا اذیت نکنید. من فقط یک پیرمرد بیچاره هستم.»

چهره پادشاه ملایم شد. «بلی افسوس! تو حقیقت را می گویی، نترس راحت باش. اما از پادشاه پریان انتظار نداری که قبل از ترک تو کاری برایت بکند؟ من آرزویت را برآورده می کنم. بدرود. اینک به خواب رو.»

دوباره ردایش را به دور خود پیچید و از آنجا به سوی تالار عزیمت کرد. ولی حتی پیش از آن که از دیدرس بیرون رود چشمان خیره شده آشپز پیر بسته شده بود و مثل همیشه خروپف می کرد.

هنگامی که آشپز پیر دوباره بیدار شد، خورشید تازه داشت پائین می رفت. چشمانش را مالید و کمی لرزید زیرا هوای پاییزی خنک بود. گفت: «اوه، چه خوابی! باید از اون گوشت خوکی باشد که موقع شام خوردم.»

از آن روز به بعد نوکز آن قدر از دیدن این گونه رویاهای بد می ترسید که به سختی جرئت می کرد چیزی بخورد، زیرا ترس داشت غذا ناراحتش کند. خورد و خوراکش ساده و کم شد. خیلی زود لاغر شد و لباسها و پوستش با چین و چروک به تنش آویزان شدند. بچه ها او را پوست و استخوان پیر صدا می زدند. آن گاه پس از مدتی متوجه شد که می تواند دوباره دوروبر دهکده بگردد و فقط با کمک عصا راه برود. سالهای بسیاری زندگی کرد. بسی بیشتر از آنچه در غیر این صورت نصیبش می شد. به راستی، نقل است که دقیقاً به صدسالگی رسید: یگانه کار به یادماندنی که در سراسر عمرش به انجام رساند. اما تا آخرین سال عمرش می شنیدی که دارد به هرکس که به قصه اش گوش می داد، می گوید: «شما می توانید آن را نوعی هشدار بنامید. اما وقتی فکرش را می کنی، می بینی که رویای احمقانه ای بود. شاه پریا! چطور ممکنه، او هیچ چوبدستی به همراه نداشت. تازه آدم هم اگر غذا نخورد، خوب لاغر می شود. طبیعی است. مطابق عقل. هیچ جادویی هم در آن نیست.»

هنگام جشن بیست و چهار سال فرا رسید. آهنگر برای آواز خواندن

و زنش برای کمک به بچه‌ها آنجا بودند. آهنگر به بچه‌ها که می‌خواندند و می‌رقصیدند نگریست و فکر کرد آنها از بچه‌های دوره نوجوانی خودش زیباتر و سرزنده‌ترند. برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت که آلف در وقت آزادش چه کرده است؟ به نظر می‌آمد همه آنها برای پیدا کردن ستاره مناسبند. اما چشمانش بیشتر بر تیم بود: پسر کوچولوی نسبتاً تپلی که در رقصیدن ناشی بود، اما در آواز خواندن صدایی شیرین داشت. موقع تقسیم کیک، ساکت نشسته بود و تیز کردن چاقو و بریدن کیک را تماشا می‌کرد. ناگهان صدا زد: «آقای آشپز، لطفاً برای من فقط تکه کوچکی بپزید. آن قدر خورده‌ام که احساس پُری می‌کنم.»

آلف گفت: «خیلی خوب تیم، برای تو تکه مخصوصی خواهم بُرید. فکر کنم متوجه شوی که راحت پایین می‌رود.»

آهنگر به تیم نگریست که داشت کیکش را آهسته اما با لذت آشکار می‌خورد. هرچند وقتی نگین یا سکه‌ای در آن نیافت سرخورده به نظر می‌آمد، اما خیلی زود نوری در چشمانش شروع به تابیدن کرد و او خندید و شادمان شد و به نرمی با خود آواز خواند. سپس از جای برخاست و کاملاً تنها شروع به رقصیدن کرد. آن هم با چنان وقار عجیبی که پیش از آن هیچ‌گاه از او دیده نشده بود. بچه‌ها همگی خندیدند و دست زدند.

آهنگر اندیشید: «به این ترتیب همه چیز درست است. پس تو وارث من هستی. در این فکر که ستاره ترا به چه مکانهای عجیبی هدایت خواهد کرد. بیچاره نوکز پیر. با وجود این به گمانم او هیچ‌گاه نخواهد فهمید که چه حادثهٔ تکان‌دهنده‌ای در خانواده‌اش اتفاق افتاده است.»

و هیچ‌گاه هم نفهمید. اما چیزی در آن جشن اتفاق افتاد که به مذاق او بسیار خوش آمد. پیش از آن که جشن تمام شود، استاد آشپز از بچه‌ها و همه کسانی که حضور داشتند اجازهٔ رفتن گرفت.

او گفت: «اینک خداحافظی می‌کنم. در همین یکی دو روز از اینجا خواهم رفت. استاد هارپر برای جانشینی من کاملاً آماده است. او آشپز بسیار خوبی است و همان‌طور که می‌دانید اهل دهکده خودتان است. من به‌خانه بازخواهم گشت. فکر نمی‌کنم دلتان برایم تنگ شود.»

بچه‌ها با چهره‌هایی بشاش از او خداحافظی کردند و به زیبایی از استاد آشپز به‌خاطر کیک قشنگش تشکر کردند. فقط تیم کوچولو بود که دست او را گرفت و به آرامی گفت: «متأسفم.»

در حقیقت جای آلف برای مدتی پیش بسیاری از خانواده‌ها خالی بود. تعدادی از دوستانش به‌ویژه اسمیت و هارپر از رفتنش غصه‌دار شدند و تالار را به یادبود آلف تزیین و رنگ‌شده نگاه داشتند. اما به هر ترتیب بیشتر مردم راضی بودند. از زمان پیوستن آلف به جمع آنان سالهای بسیاری گذشته بود. و مسلماً برای ایشان ایجاد تغییری در اوضاع چندان ناخوشایند نبود. اما نوکز پیر عصایش را بر زمین کوبید و بالحنی خشن گفت: «بالاخره رفت، من یکی که خوشحالم. هرگز از او خوشم نمی‌آمد. هرچند که در کارش زیردست بود، حتی می‌شود گفت فرزند، بیش از حد فرزند.»

زارع و اژدها

پیشگفتار

از تاریخچهٔ مدون سلطنتِ کوچک^۱ پارهای محدودی به‌جا مانده است؛ ولی از بخت خوش، شرحی از چگونگی تأسیس آن از آسیب زمانه محفوظ مانده است که احتمالاً بیشتر افسانه است تا گزارش تاریخی؛ زیرا این اثر مجموعه‌ای است که به‌ظن غالب در ادوار بعدی گردآوری شده است، مجموعه‌ای انباشته از عجایب و غرایب، که به‌عوض سالنامه‌های معتبر و معقول، از ترانه‌های عامیانه‌ای اخذ گشته است که مؤلفِ مجموعه به‌کرات بدانها رجوع می‌کند. او خود صرفاً گزارشگر وقایعی است که قرن‌ها قبل در گذشته‌ای دور رخ داده است؛ مع‌هذا به‌نظر می‌رسد خود او نیز ساکن قلمرو سلطنت کوچک بوده است. کل معلومات جغرافیایی او (که چندان هم وسیع نیست) به‌همان سرزمین مربوط می‌شود، و کاملاً آشکار است که از مناطق شمالی یا غربی ماورای این قلمرو بی‌خبر بوده است.

یگانه عذر موجه برای ترجمهٔ این حکایت غریب، از روایت لاتینی بس مهجور و مغفول آن، به‌زبان جدید بریتانیای کبیر^۲، احتمالاً همان پرتو باریکی است که بر زندگی مردمان در یکی از ادوار تاریک تاریخ بریتانیا می‌افکند، صرف‌نظر از نقش آن در روشن شدن منشأ برخی از اسامی جغرافیایی دشوار. هرچند شاید شخصیت و ماجراهای قهرمان این حکایت، فی‌نفسه به‌مذاق برخی خوانندگان خوش آید.

تعیین مرزهای سلطنت کوچک، به‌لحاظ زمانی یا مکانی، با توجه به‌قلّت

1. Little Kingdom

2. United Kingdom

شواهد و مدارک چندان ساده نیست. از آن هنگام که بروتوس^۱ به جزیره بریتانیا پا گذاشت، شاهان و حکومت‌های بسیاری آمده و رفته‌اند. تجزیه کشور در زمان سلطنت لوکرین^۲، کامبر^۳ و آلباناک^۴، نخستین مورد از شمار بسیار تقسیمات متغیر بعدی بود. به دلیل علاقه فراوان به کسب استقلال در ایالات کوچک، از یک سو، و حرص و طمع شاهان برای تصرف سرزمین‌های وسیعتر، از سوی دیگر، تاریخ آن دوره مشحون از تغییرات سریع در صلح و جنگ، و شادمانی و ماتم بود، یا به قول مورخان عهد آرتور شاه: عصر سرحدات نامطمئن، روزگاری که عروج و افول مردان دیری نمی‌پایید، و ترانه‌سرایان مضامینی بسیار و شنودگانی مشتاق داشتند. وقایع حکایت ما نیز در یکی از سالهای این تاریخ طولانی، احتمالاً بعد از عهد پادشاهی کوئل^۵، ولی قبل از پادشاهی آرتور یا سلطنت‌های هفت گانه انگلستان، رخ داده‌اند؛ و محل وقوع آنها نیز بی‌شک دره تیمز^۶ در شمال غرب سرحدات ویلز بوده است.

بی‌تردید پایتخت سلطنت کوچک نیز، همچون پایتخت ما، در گوشه جنوب شرقی آن قرار داشته است، هرچند که محدوده دقیق آن چندان روشن نیست. ظاهراً این محدوده هرگز در مسیر رودخانه تیمز به مناطق غربی گسترش نیافت، و در جهت شمال نیز از مرز آتمور^۷ فراتر نرفت؛ مرزهای شرقی آن نامعین است. در پاره‌های به‌جامانده از افسانه مربوط به گنورگیوس^۸ پسر گایلز و خادم وی سوتاریلیوس^۹ (یا سوت^{۱۰})، نشانه‌هایی به چشم می‌خورد دال بر آن که زمانی در فارتینگهو^{۱۱} دژی مرزی علیه سلطنت میانی^{۱۲} برپا بوده است. ولی حکایت ما را با آن کاری نیست، حکایتی که اکنون بی‌هیچ کم و کاست یا شرح و تفصیل اضافی به خوانندگان عرضه می‌شود، هرچند که عنوان اصلی و پرطمطراق آن، به اقتضای ایام، تا حد زارع گایلز اهل هم^{۱۳} تقلیل یافته است.

1. Brutus

2. Locrin

3. Camber

4. Albanac

5. King Coel

6. Thames

7. Otmoor

8. Georgius

9. Suovetaurilius

10. Suet

11. Farthingho (farthing به معنای پیش از است)

12. Middle Kingdom

۱۳. عنوان فارسی داستان نیز، با توجه به منتهای ادبی و ذوق خوانندگان ایرانی به زارع و ازدها تغییر داده شد. م.

آزید یوس دو هامو^۱ مردی بود از اهالی نواحی مرکزی جزیرهٔ بریتانیا. نام کاملش آزید یوس آهنوباربوس ژولیوس آگریکولا دو هامو^۲ بود. خوشبختانه در آن روزها جزیرهٔ بریتانیا هنوز متشکل از چندین سلطان‌نشین مختلف بود و مردم هم در انتخاب نام بسیار دست و دل‌باز بودند. در آن روزگار، وقت مردم بیشتر و تعدادشان کمتر بود. بنابراین اکثر افراد سرشناس بودند. ولی اکنون آن روزها سپری گشته است، پس من نیز در ادامهٔ داستان نام او را به‌طور خلاصه و به‌صورت عامیانه به کار می‌برم: زارع گایلز اهل هم که ریش قرمزی نیز داشت. البته هم دهکده‌ای بیش نبود، ولی در آن روزها دهکده‌ها هنوز سربلند و مستقل بودند.

زارع گایلز سگی هم داشت به نام ژارم^۳. در آن دوره سگها مجبور بودند با نامهای کوتاه زبان عامیانه بسازند و زبان لاتین کتابی خاص از مابهران بود. ژارم حتی نمی‌توانست به زبان لاتین سگی صحبت کند ولی — مثل اکثر سگهای روزگار خود — از زبان عامیانه برای قلدری کردن، لاف زدن یا چاپلوسی استفاده می‌کرد: قلدری کردن مخصوص گدایان و رهگذران غریبه، لاف زدن مخصوص سگها و چاپلوسی هم برای اربابش بود. ژارم هم به گایلز می‌بالید و هم از او می‌ترسید، زیرا گایلز هم در قلدری و هم در لاف زدن از او سر بود.

دوره، دورهٔ عجله و هیاهو نبود. ولی هیاهو و جنجال اصولاً ربط چندانی به کسب و کار ندارد. مردم بدون آنها هم کارشان را انجام می‌دادند، و بدین ترتیب هم در کار و هم در وزاجی موفق بودند. گفتنیها و شنیدنیها بسیار بود، چون حوادث به یادماندنی نیز کراراً رخ می‌داد. ولی در زمان وقوع این داستان به‌واقع مدتها بود که چنین حوادثی در هم رخ

1. Aegidius de Hammo

2. Aegidius Ahenobarbus Julius Agricola de Hammo

3. Garm

نداده بود. و البته زارع گایلز هم از این وضع بسیار راضی می‌نمود. او طبیعتاً مردی آرام و سردمزاج بود، راه و رسم زندگی‌اش اساساً ثابت و سرش نیز گرم کار خودش بود. به قول خودش حفظ همین زندگی، یعنی حفظ آسایش، رفاه و شکم‌سیری که پدرش در زمان خویش داشت، کار کمی نبود. و البته سگش هم به او کمک می‌کرد. هیچ‌یک از آن دو چندان در فکر جهان پهناور آن‌سوی مزرعه و دهکده و نزدیکترین بازار، نبود.

اما جهان پهناور خواهی نخواهی آنجا بود. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، جنگل و در جهت غرب و شمال تپه‌های وحشی و سرحدات ناامن نواحی کوهستانی قرار داشت. و از جمله موجودات آزاد و وحشی که هنوز در این مناطق زندگی می‌کردند، یکی هم غولان بودند: مردمانی بی‌ادب و نادان و گه‌گاه مزاحم و مشکل‌آفرین. یکی از آنها به‌ویژه بزرگتر و احمق‌تر از باقی بود. هرچند از نام او اثری در تواریخ نیافتم، ولی مهم نیست. کافی است بدانیم که او غول بسیار بزرگی بود و چوب‌دستی به اندازه یک درخت داشت: گام‌هایش نیز بسیار مهیب و سنگین بود. درختان نارون را مثل علفهای بلند کنار می‌زد و از میان‌شان می‌گذشت. بلای جان جاده‌ها بود و آفت باغها، چون پاهای بزرگش در زمین سوراخهایی به عمق چاهی باقی می‌گذاشت. اگر تصادفاً سکندری می‌خورد و روی خانه‌ای پا می‌نهاد، کار آن خانه تمام بود. هر جا می‌رفت چنین خرابیهایی به بار می‌آورد، چون سرش متأسفانه بسیار بالاتر از سقف خانه‌ها قرار داشت و در نتیجه کاری به کار پاهایش نداشت. او غولی نزدیک‌بین و تقریباً کر بود. اما خوشبختانه غول مورد نظر ما در دوردستها و در سرزمینهای وحشی زندگی می‌کرد و به‌ندرت، آن هم نه از روی قصد، به شهرها و آبادیهای آدمیان پا می‌گذاشت. غول در کوهستان خانه‌ای بزرگ داشت که از فرط بی‌توجهی در حال ویرانی بود. به‌خاطر کری و

حماقت خودش، و همچنین کمبود غولها، عملاً دوستی نداشت. عادت کرده بود برای قدم زدن یکّه و تنها به تپه‌های وحشی و مناطق خالی از سکنه کوهپایه‌ها برود.

یک روز خوش تابستان، غول به گردش رفته بود و بی‌هدف پرسه می‌زد و طبق معمول جنگل و بیشه‌ها را خراب می‌کرد. ناگهان متوجه غروب خورشید شد و نزدیک شدن وقت شام را در شکمش حس کرد. آن‌گاه تازه دریافت که در سرزمینی ناآشنا گم شده است و راه را نمی‌شناسد. حدسش در مورد راه خانه غلط بود و در نتیجه آن قدر رفت و رفت که شب فرارسید و هوا کاملاً تاریک شد. غول بناچار به انتظار برآمدن ماه، بر زمین نشست. بالاخره ماه درآمد و او باز رفت و رفت و رفت. اکنون با اراده‌ای محکم قدم برمی‌داشت زیرا می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد. غول بهترین ظرف مسینش را روی آتش گذاشته بود و می‌ترسید ته آن بسوزد، ولی او پشت به کوهستان پیش می‌رفت و اینک به سرزمین‌هایی رسیده بود که آدمیان در آنجا مسکن داشتند. در واقع اکنون داشت به مزرعه آژید یوس آهنو بار بوس زولیوس آگریکولا و دهکده‌ای که (در زبان عامیانه) هم نام داشت، نزدیک می‌شد. شب خوبی بود. گاوها در مزارع می‌چریدند و سگ گایلز بی‌خبر از همه چیز برای گردش از خانه خارج شده بود. ژارم علاقه خاصی به مهتاب و خرگوشها داشت. ولی البته خبر نداشت که امشب غولی هم در آن نواحی مشغول گشت و گذار است. برای ژارم که بی‌اجازه از خانه خارج شده بود، حضور غول می‌توانست عذر موجهی باشد. هر چند شاید عذر موجه‌تری بود برای این که ساکت و آرام در خانه بماند. حوالی ساعت دو غول به مزرعه زارع گایلز رسید، پرچین و دیوارهای مزرعه را خرد کرد، محصولات را زیر پا گذاشت و دستگاه چمن‌زنی را کاملاً له کرد. در عرض پنج دقیقه چنان خساراتی

به مزرعه زد که شکارچیان سلطنتی در پنج روز هم نمی‌زدند. زارم صداهای عجیبی از سمت رودخانه شنید و فقط برای این‌که ببیند چه شده است به طرف غرب تپه‌ای که خانه زارع بر آن قرار داشت، دوید. ناگهان غول را دید که در حال عبور از رودخانه، پایش را روی گالاتنا، گاو محبوب زارع گایلز، گذاشت. حیوان بدبخت زیر پای غول، همچون سوسکی زیر پای گایلز، له شد. مشاهده این منظره برای زارم کافی کافی بود. فریادی از ترس کشید و به سرعت به طرف خانه دوید. زارم به کلی فراموش کرده بود که بی‌خبر از خانه خارج شده است. زیر پنجره اتاق خواب اربابش رفت و شروع کرد به فریاد زدن و پارس کردن. برای مدتی هیچ جوابی شنیده نشد. زارع گایلز به این سادگیها بیدار نمی‌شد. زارم فریاد کشید «کمک! کمک! کمک!»

ناگهان پنجره باز شد و بطری آبی دقیقاً به طرف سگ پرتاب شد. سگ زوزه‌ای کشید و با مهارتی خاص به کناری پرید. «کمک! کمک! کمک!»

سر زارع از پنجره بیرون آمد. «لعنت بر تو ای سگ! چه خبر شده؟» سگ گفت: «هیچ.»

زارع در حالی که پنجره را می‌بست گفت: «من هم به تو هیچ نخواهم داد و فردا پوستت را خواهم کند.»

سگ باز هم فریاد کشید: «کمک! کمک! کمک! کمک!» سر گایلز دوباره بیرون آمد. «اگر باز هم صدا کنی ترا خواهم کشت، چه بر سرت آمده، احمق؟» سگ گفت: «هیچ، اما چیزی بر سر تو آمده.» گایلز، به رغم عصبانیتش بکه خورد و گفت: «منظورت چیست؟» زارم هرگز با او چنین گستاخانه سخن نگفته بود.

سگ گفت: «غولی در مزرعه توست، غولی عظیم که به این طرف

می‌آید. کمک! کمک! گوسفندان را زیر پاله می‌کند. گالاتهای بدبخت را له کرد و گاوت پخ شد. کمک! کمک! پرچینه‌هایت را خراب می‌کند و محصولات را از بین می‌برد. ارباب باید شجاع و چالاک باشی، وگرنه به‌زودی هیچ چیز برایت باقی نمی‌ماند.» و سپس شروع کرد به‌زوزه کشیدن.

«خفه شو» زارع پنجره را بست و رفت. در دل با خود می‌گفت: «ای وای، پناه بر خدا!» با این‌که هوا گرم بود می‌لرزید.

زن گایلز به‌او گفت: «احمق نباش، آرام بگیر و بخواب! فردا صبح هم آن سگ را خفه کن. حرف سگها هیچ اعتباری ندارد، هر قصه‌ای می‌سازند تا از درد سر خلاص شوند.»

زارع گفت: «شاید این‌طور باشد آگاتا، و شاید هم نه، ولی اگر در مزرعه خبری نیست پس زارم به‌عوض سگ خرگوش است. سگ بیچاره ترسیده بود. چرا باید وسط شب فریادکنان بیاید در صورتی که می‌توانست سیده‌دم دزدکی از در عقب وارد شود و به‌انتظار شیر صبحانه بماند.»

زن گفت: «با من مشاجره نکن؛ اگر حرفش را باور می‌کنی همان‌طور که گفت شجاع و چالاک باش!»

گایلز که در واقع ماجرا را تا نیمه باور کرده بود، جواب داد «گفتنش آسانتر است!» و به‌واقع هم قبول وجود غولها در ساعات تاریک شب چندان دشوار نیست.

با این‌همه ملک، ملک است و زارع گایلز نیز روش خاصی برای ادب کردن متجاوزین داشت که فقط معدودی می‌توانستند از پشش برآیند. پس زارع شلوارش را پوشید و به‌آشپزخانه رفت و از روی دیوار بلاندرباس^۱ خود را برداشت. برخی ممکن است بپرسند بلاندرباس

1. blunderbuss

دیگر چیست. در واقع نقل است که همین سؤال را از چهار حکیم عالم آکسفورد پرسیدند و آنها بعد از تأمل و مذاقه، در پاسخ گفتند: «بلاندرباس تفنگی است کوتاه با مخزنی بزرگ که می‌تواند ساچمه یا تکه‌های فلز را آتش کند و قادر است در فاصله محدود بدون دقت زیاد عمل کند. (امروزه در کشورهای متعین سلاحهای آتشین دیگر جای آن را گرفته‌اند).»

به هر حال بلاندرباس زارع گایلز دهانه گشادی داشت که مثل شیپور باز می‌شد، و علاوه بر ساچمه یا تکه‌های فلز می‌توانست هر نوع خرده‌ریز بدرنخور را آتش کند. این سلاح استفاده‌ای نداشت، چون زارع به ندرت آن را پر می‌کرد و هرگز آن را شلیک نکرده بود. معمولاً منظره آن برای رسیدن به مقصودش کافی بود. کشور او هنوز متعین نشده بود، زیرا هنوز سلاحی بهتر از بلاندرباس وجود نداشت. در واقع بلاندرباس یگانه سلاح گرم و در عین حال بسیار کمیاب بود. مردم تیروکمان را ترجیح می‌دادند و باروت عموماً به مصرف آتش‌بازی می‌رسید.

و اما باقی ماجرا. زارع گایلز بلاندرباس را برداشت و آن را حسابی با باروت پر کرد. زیرا این بار احتمال می‌رفت مسئله جدی باشد. دهانه گشاد سلاح را با میخهای کهنه و پاره‌های سیم، تکه‌های قوری شکسته، استخوان و سنگریزه، و آت آشغالهای دیگر پر کرد. سپس چکمه‌ها و بالاپوش خود را بر تن کرد و از حیاط آشپزخانه به بیرون رفت.

ماه در ارتفاع کم و پشت سرش قرار داشت. قادر نبود چیزی ترسناکتر از سایه‌های بلند و سیاه بوته‌ها و درختان را ببیند. ولی صدای بام‌بام وحشتناکی از آن سوی تپه به گوش می‌رسید. علی‌رغم توصیه آگاتا نه احساس شجاعت می‌کرد و نه احساس چالاکی. بیشتر برای ملکش نگران

بود تا برای جاننش. پس با لرزشی مختصر در دلش، به سوی دامنه تپه رفت.

ناگهان در بالای تپه صورت غول نمایان شد. چهره غول در مهتابی که در چشمان گرد و بزرگش انعکاس می یافت پریده رنگ به نظر می رسید. پاهایش هنوز پشت تپه بود و زمینها را سوراخ می کرد. ماه چشمان غول را خیره کرده بود و او نمی توانست زارع را ببیند، ولی زارع گایلز او را دید و خیلی بیشتر از آنچه فکر می کرد ترسید. بدون لحظه ای تأمل ماشه را چکاند و بلاندر باس با صدایی تکان دهنده خالی شد. خوشبختانه سلاح کم و بیش به طرف صورت بزرگ و زشت غول نشانه رفته بود. سنگریزه و استخوان و پاره های سفال و سیم و نیم و جین میخ و آت آشغال به طرف غول به پرواز درآمدند و از آن رو که بُرد سلاح عملاً محدود بود، بسیاری از آنها از سر اتفاق و بدون قصد و اراده زارع، به چهره غول اصابت کردند. تکه ای از قوری شکسته به چشمش رفت و میخی بزرگ هم در بینی اش فرو شد.

غول با لحنی عامیانه گفت: «لعتیا، نیشم زدند.» صدا بر او اثری نگذاشته بود (چرا که تقریباً کر بود) ولی از میخ اصلاً خوشش نیامد.

سالها بود با حشره ای که بتواند پوست کلفتش را سوراخ کند، مواجه نشده بود؛ اما شنیده بود که می گفتند در مشرق، در مردابها، پشه هایی بودند که می توانستند عین انبرهای داغ گاز بگیرند. فکر کرد که سروکارش با این حشرات افتاده است.

غول گفت: «این طور که معلوم است اینجا یکی از همان مناطق گند و ناسالم است، امشب نباید در این جهت بیشتر از این جلو برم.»

بنابراین غول جفتی گوسفند از کنار تپه برداشت تا وقتی که به خانه رسید، نوش جان کند. به طرف رودخانه بازگشت و با سرعت تمام در

جهت عکس عکس غرب حرکت کرد. و سرانجام راه خانه را بازیافت، چون بالاخره داشت در جهت درست پیش می‌رفت؛ ولی تِه ظرف مسینش سوخته بود.

اما بشنوید از آنچه بر زارع گایلز گذشت. وقتی که بلاندرباس خالی شد، او را از پشت به زمین انداخت. زارع در همان حال به آسمان می‌نگریست و خدا خدا می‌کرد که غول به هنگام عبور پایش را روی او نگذارد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و صدای بام‌بام به تدریج در دوردست محو شد. زارع از زمین برخاست، شانه‌هایش را قدری مالید و بلاندرباس را برداشت. اما ناگهان صدای مردم را شنید که هورا می‌کشیدند.

بیشتر اهالی هم ماجرا را از پشت پنجره‌هایشان دیده بودند و معدودی نیز لباسهایشان را بر تن کرده بیرون آمده بودند (البته پس از فرار غول) و اکنون عده‌ای داشتند فریادکنان از تِه بالا می‌آمدند.

اهالی دهکده صدای مهیب گام برداشتن غول را شنیده بودند. اکثر آنها فوراً لحاف را به سر کشیده و عده‌ای هم به زیر تختها رفته بودند. ولی چنانچه گفتیم ژارم هم به‌اربابش می‌بالید و هم از او می‌ترسید. وقتی زارع خشمگین بود، سگ او را بزرگ و هولناک می‌پنداشت و طبیعتاً گمان می‌کرد غولها هم باید همین‌طور بیاندايشند. پس وقتی گایلز را دید که با بلاندرباس (این نشانه خشم و قدرت) به‌سوی مزرعه می‌رود، پارس‌کنان و فریادزنان به‌طرف دهکده دوید!

«بیرون بیایید! بیرون بیایید! بیرون بیایید! بیدار شوید! بیدار شوید!، بیایید و ارباب بزرگ مرا ببینید. او شجاع و چالاک است و می‌خواهد به‌غولی متجاوز شلیک کند. بیرون بیایید!»

نوک تِه از اغلب خانه‌ها پیدا بود. وقتی مردم و آن سگ، چهره غول را بر بالای تِه دیدند، همه ترسیدند و نفس در سینه‌هاشان حبس شد. جز

سگ، همگان گمان کردند گایلز دچار دردسر شدیدی شده است. همان‌گاه بلاندرباس خالی شد و غول ناگهان برگشت و رفت و آنها هیجان‌زده و خوشحال دست زدند و هورا کشیدند، و ژارم آن‌قدر پارس کرد تا سر خود را برد. مردم فریاد می‌زدند «هورا! این شلیک ارباب آژیدیوس درس خوبی برای اوست. حال غول به‌خانه‌اش می‌رود و می‌میرد و حقش نیز همین است.» پس از آن همگی دوباره هورا کشیدند. ولی در همان حال به‌رعایت منافع آینده خود، این نکته را نیز به‌یاد سپردند که بلاندرباس زارع واقعاً می‌تواند شلیک کند. در مهمانخانه‌های دهکده، سابقاً در این مورد بحثهایی درگرفته بود، اما اکنون مسئله حل شده بود. پس از آن زارع گایلز دیگر مشکل چندانی با رهگذران متجاوز نداشت.

سرانجام وقتی همه چیز امن به‌نظر می‌رسید، بعضی از روستاییان شجاعت‌ر به بالای تپه آمدند و با زارع گایلز دست دادند. معدودی، از جمله کشیش و آهنگر و آسیابان و چند نفر دیگر از رجال، دستی بر پشت او زدند. زارع از این کار خوشش نیامد (پشت او زخمی بود)، اما حس کرد موظف است آنها را به‌خانه‌اش دعوت کند. در آشپزخانه به‌دور میزی نشستند و به‌سلامتی او نوشیدند و او را با صدای بلند ستایش کردند. زارع اصلاً سعی نمی‌کرد خمیازه‌هایش را پنهان کند، ولی تا مشروب باقی بود میهمانان هیچ توجهی به خمیازه‌های او نکردند. زمانی که هر کدام یک یا دو پیاله نوشیده بودند (و گایلز دو یا سه پیاله)، زارع یواش یواش احساس شجاعت کرد، و وقتی که هر یک از میهمانان دو یا سه پیاله نوشیده بودند (و گایلز پنج یا شش پیاله) خود را همان‌قدر شجاع می‌دانست که سگش گمان می‌کرد. به‌مانند دوستانی خوب از هم جدا شدند و زارع به‌گرمی دست بر پشت آنها زد. دستهای او بزرگ و قرمز و کلفت بودند، پس او نیز انتقامش را گرفت.

روز بعد فهمید که خبر ماجرا همه جا نقل شده و طی آن رشد هم کرده است، اینک او یکی از شخصیت‌های مهم محلی شده بود. تا اواسط هفته بعد این خبر در تمام دهکده‌هایی که تا شعاع چهار فرسنگی قرار داشتند، پخش شد. اکنون او قهرمان دهقانان شده بود. و این امر به مذاقش خوش می‌آمد. در هفته بازار بعدی آن قدر مشروب مجانی هدیه گرفت که می‌توانست یک قایق را با آنها پر کند. پس با شکمی تقریباً پر و در حالی که سرودهای حماسی قدیمی می‌خواند به خانه بازگشت.

بالاخره شاه هم از این ماجرا خبردار شد. پایتخت آن حکومت، که در آن روزگار خوش سلطنت میانی جزیره خوانده می‌شد، بیست فرسنگی با هم فاصله داشت، و طبق معمول همیشگی درباریان به حال و روز دهاتی‌ها در روستاها توجهی نشان نمی‌دادند. اما پس راندن غولی آنچنان خطرناک قطعاً شایسته توجه و کمی قدرشناسی بود. بنابراین پس از مدتی — در حدود سه ماه بعد و در عید سنت مایکل — شاه نامه پُرشکوهی برای گایلز فرستاد. نامه به خطی سرخ و بر چرمی سپید نوشته شده بود و عنایت ملوکانه را به «رعیت پسندیده و مورد علاقه ما آژیدیوس آهنباربوس ژولیوس آگریکولا دو هامو» اعلام می‌داشت.

نامه با نشانی سرخ امضاء شده بود، اما منشی دربار این نام را ضمیمه آن کرده بود: اِگو آگوستوس بونیفاسیوس آمبروسیوس اورلیانوس آتونوس پیرس ات ماگنیفیکوس، دوکس، رِکس، تیرانوس ات باسیلوس مدیترانیاژم پارتیوم سابسکریبو. مهر قرمز رنگ بزرگی نیز به نامه زده بودند. بنابراین اصیل بودن سند کاملاً واضح بود. این نامه رضایت کامل گایلز را فراهم ساخت، دیگران نیز به آن احترام گذاشتند، بخصوص وقتی دریافتند با تقاضای دیدن نامه می‌توانند در کنار بخاری گایلز بنشینند و مشروب مجانی بنوشند.

بهرتر از دستخط ملوکانه هدیه‌ای بود که آن را همراهی می‌کرد. شاه کمریند و شمشیری بلند برای گایلز فرستاده بود. در حقیقت شاه خود هرگز از آن شمشیر استفاده نکرده بود. شمشیر به‌خاندان او تعلق داشت و مدّتهای دراز در زرادخانه آویزان مانده بود. شمشیرهای راست و سنگین از آن نوع، دیگر در دربار متداول نبود، بنابراین شاه فکر کرد بهترین هدیه برای یک دهاتی همین است. ولی زارع گایلز به‌وجد آمد و شهرت محلی او از حد گذشت.

گایلز از چرخش اوضاع بسیار خشنود بود و سگش نیز همین احساس را داشت. او هرگز مزه مجازات موعود را نچشید. گایلز به‌نسبت فهمش مردی منصف بود. پیش خود سهم قابلی از اعتبارش را مدیون ژارم می‌دانست، ولی هرگز تا آنجا پیش نمی‌رفت که آن را متذکر شود. هنوز هم وقتی لازم می‌دید کلمات و اشیای سخت را به‌طرف سگ پرتاب می‌کرد، ولی از خطاهای کوچکش چشم می‌پوشید. ژارم برای گردش به‌دوردهای مزرعه می‌رفت. زارع با قدمهای بلند گشت می‌زد، و از بخت بلند خویش لذت می‌برد. کار در پاییز و اوایل زمستان خوب پیش رفت. همه چیز مرتب بود تا این‌که سروکله اژدها پیدا شد.

حتی در آن روزها هم اژدهایان رفته‌رفته در جزیره کمیاب شده بودند. چندین سال بود که در قلمرو میانی، یعنی قلمرو آگوستوس بونیفاکوس هیچ اژدهایی دیده نشده بود. البته، در جهات غرب و شمال، سرحدات و کوهستانها هنوز غیرمسکونی و ناامن بودند، ولی آنها با پایتخت فاصله بسیار داشتند. روزگاری در آن قسمتها تعدادی اژدها از انواع مختلف زندگی می‌کردند که ناحیه وسیعی را مورد حمله قرار داده بودند. ولی در آن زمان سلطنت میانی به‌سبب دلاوری پهلوانان شاه شهرت بسیار داشت، شمار اژدهایان ولگرد کشته و مجروح چنان زیاد بود که مابقی از خیر آن گذشتند.

هنوز رسم بر این بود که به هنگام جشن کریسمس، دُم اژدها برای سفرهٔ دربار آماده شود؛ و هر سال پهلوانی برای شکار برگزیده می شد. از او انتظار می رفت که در روز سنت نیکولاس سفرش را آغاز کند و قبل از غروب روز جشن با دُم اژدها به خانه بازگردد. ولی اکنون چندین سال بود که آشپز دربار به جای دُم، شیرینی لذیذی درست می کرد، یک شبه دُم اژدها از کیک و خمیر بادام و مقادیر زیادی شکر متبلور. سپس پهلوان منتخب دُم مصنوعی را به داخل تالار می بُرد و طی این مراسم خنیاگران می نواختند و شیورها به صدا در می آمدند. شبه دُم در روز کریسمس، پس از شام، صرف می شد و برای خوشامد آشپز همه می گفتند که شیرینی خوشمزه تر از دُم واقعی است.

وضع از این قرار بود که دوباره سروکله اژدهایی واقعی پیدا شد. و این کار عمده تا تقصیر غول بود. بعد از ماجرایش غول خور کرده بود تا بیشتر از عادت خود و تمایل منسوبان پراکنده اش، در کوهستان بگردد و به دیدار آنها برود. زیرا اکنون همیشه می کوشید تا دیگی مسین به عاریه گیرد. ولی چه با دیگ و چه بی دیگ، می نشست و به آن شیوه سنگین و کشدار مخصوص به خودش از آن سرزمین عالی در شرق سخن می گفت و از شگفتیهای جهان پهناور. به سرش زده بود که ماجراجویی بزرگ و جسور است.

می گفت: «سرزمین خوبیه، صاف و تخت و نرم. خوردنی هم اونجا زیاده؛ تا دلتان بخواد گاو و گوسفند ریخته. فقط کافیه خوب نگاه کنین.»
 آنها می گفتند «ولی آدمها چی؟»

غول می گفت: «من که کسی را ندیدم. دوستان عزیز، اونجا هیچ اثری از پهلوانها دیده نمی شد. بدترین چیز اونجا پشه های مهاجم کنار رودخانه بود.»

آنها می گفتند: «پس چرا بر نمی گردی و آنجا نمی مانی؟»
 غول می گفت: «درسته، ولی به قول معروف هیچ جا خونه خود آدم
 نمی شه. ولی شایدم یه وقت تصمیم گرفتم بازم به اونجا برم؛ به هر حال من
 یه بار به اونجا رفته ام و این کارم از همه کس بر نمی آید. اما راجع به آن دیگ
 مسی.»

و آنها عجولانه می پرسیدند: «خوب این سرزمینهای غنی، این مناطق
 دلپذیر که پر از گله های بی دفاع است، کجاست؟ و در چه فاصله ای؟»
 غول جواب می داد: «آه، سمت شرق و جنوب شرقی. ولی تا اونجا راه
 درازیّه.» و سپس چنان شرح کشف و اغراق آمیزی از راهی که طی کرده
 بود و جنگلها و تپه ها و دشتهایی که پشت سر گذاشته بود، ارائه می داد که
 سایر غولهای کوچکتر جملگی خیال سفر را از سر بیرون کردند. با این
 حال، حرف سرزمینهای غنی شرق تو دهانها افتاد.

سرانجام تابستان گرم تمام شد و زمستان سختی فرارسید. هوای
 کوهستان به شدت سرد شد و غذا هم کمیاب. صحبتها بالا گرفت. گله ها و
 گوسفندان سرزمینهای پایین دست، موضوع همیشگی بحث بود.
 اژدهایان گوشه هایشان را تیز کردند. آنها گرسنه بودند و چنین شایعاتی
 جذاب می نمود. اژدهایان جوان و کم تجربه می گفتند: «پس همان طور که
 همیشه خیال می کردیم پهلوانان فقط افسانه اند!» افعیه های پیرتر و عاقل تر
 می اندیشیدند «دست کم آنها نادر شده اند، در دوردستها به سر می برند و
 تعدادشان کم است، پس دیگر نباید از آنها ترسید.»

از قضا یکی از اژدهایان عمیقاً به هیجان آمده بود. نام او
 کریسوفیلاکس دایوز^۱ بود: اژدهایی با تباری قدیمی و اشرافی و بسیار
 ثروتمند. او زیرک، کنجکاو و حریص بود و پوشش زره ای خوبی هم

داشت. ولی چندان شجاع نبود. البته به هیچ وجه کوچکترین ترسی از پشه‌ها یا حشرات، از هر نوع یا اندازه‌ای، نداشت و تا سرحد مرگ نیز گرسنه بود.

بنابراین روزی از روزهای زمستان، حدود یک هفته قبل از کریسمس، کریسوفیلاکس بالهایش را گشود و سفر آغاز کرد. به آرامی در دل شب در قلب سرزمین میانی، یعنی قلمرو آگوستوس بونیفاکوس رکس ات باسیلوس فرود آمد. در زمانی کوتاه خسارت زیادی به بار آورد. در هم می‌شکست و می‌سوزاند و گوسفندان، گاوها و اسبان را می‌بلعید. این قسمت از سرزمین با هم فاصله زیادی داشت، ولی ژارم در عمرش این قدر نترسیده بود. او به گردشی طولانی رفته بود و با سوءاستفاده از محبت‌های اربابش یکی دو شب دور از خانه به سر برده بود. در تعقیب رایحه‌ای گیرا در مرزهای جنگل پیش می‌رفت که بر سر یک پیچ، ناگهان با بویی تازه و هشداردهنده روبرو شد و عملاً روی دم کریسوفیلاکس دایوز افتاد، که تازه فرود آمده بود. ژارم دمش را روی کولش گذاشت و به سمت خانه گریخت، آن هم با چنان سرعتی که قبلاً نزد هیچ سگی دیده نشده بود. ازدها با شنیدن فریاد سگ برگشت و خرناس کشید ولی در این فاصله ژارم از دسترس دور شده بود. او باقیمانده شب را تماماً دوید و هنگام صرف صبحانه به خانه رسید. پشت در عقبی فریاد کشید: «کمک! کمک! کمک!»

گایلز صدایش را شنید، اما هیچ خوشش نیامد. این صدا به یادش آورد که ممکن است حوادث دور از انتظاری رخ دهد، در حالی که تا آن وقت همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

«زن، آن سگ لعنتی را بیار تو و حسابی خدمتش برس!»
ژارم به درون آشپزخانه چپید. چشمانش گشاد و زبانش آویزان بود.

فریاد زد: «کمک!» گایلز در حالی که سوسپسی به سوی او پرتاب می کرد، گفت: «این بار دیگر چه دسته گلی به آب داده ای؟»
 ژارم مایوسانه، و در حالی که توجهی به سوسپس نشان نمی داد، نجوا کرد «هیچ».

زارع گفت: «خوب، دیگر بس کن یا پوست را می کنم.»
 سگ گفت: «من هیچ اشتباهی نکرده ام و نمی خواستم ضرری برسانم.» و افزود «اما تصادفاً به ازدهایی برخورددم و او مرا به وحشت انداخت».

زارع به سرفه افتاد و گفت: «ازدها! لعنت بر تو، فضول بدرنخور! برای چی این وقت سال که سرم شلوغ است، می روی و ازدها پیدا می کنی؟ کجا بود؟»

«آه، در دوردست، در شمال روی تپه ها، پشت منطقه سنگهای بلند.»
 گایلز که کاملاً آرام گرفته بود گفت: «آه، آن طرفها. شنیده ام آن طرفها مردمان عجیبی زندگی می کنند. حق بود که چنین بلایی سرشان بیاید. آنها را به حال خودشان بگذار! من بعد هم مرا با چنین داستانهای نگران نکن. بیرون!»

ژارم بیرون رفت و خبر را در همه جای دهکده پخش کرد. البته فراموش نکرد بگوید اربابش به هیچ وجه نترسیده بود. «کاملاً خونسرد بود و به خوردن صبحانه اش ادامه داد.»

مردم جلوی در خانه هایشان با رضایت تمام راجع به این موضوع گفتگو می کردند. آنها می گفتند: «مثل روزهای قدیم، درست وقتی که کریسمس نزدیک می شود. چه به موقع. حتماً شاه بسیار خشنود خواهد شد! این کریسمس می تواند دُم واقعی را بخورد.»

ولی روز بعد اخبار بیشتری رسید. معلوم شد که ازدها بیش از اندازه بزرگ و درنده است و خسارت و حشتناکی به بار می آورد.

مردم می‌گفتند: «پس پهلوانان شاه کجایند؟»

دیگران نیز قبلاً همین را پرسیده بودند. در واقع، از طرف دهکده‌هایی که کریسوفیلاکس بیشتر آزارشان کرده بود، قاصدانی به نزد شاه می‌آمدند و تا آنجا که جسارت می‌کردند با صدای بلند به او می‌گفتند: «سرور، پهلوانان شما کجایند؟»

ولی پهلوانان کاری نکردند. اطلاعات آنها در مورد اژدها کاملاً غیررسمی بود. بنابراین شاه آنها را کاملاً و رسماً متوجه قضیه ساخت و از آنها خواست تا در اولین فرصت، اقدامات لازم را به عمل آورند. وقتی که شاه دریافت اولین فرصت به این زودیاها دست نمی‌دهد و به واقع کار را روز به روز عقب می‌اندازند، بسیار خشمگین شد.

با این حال عذر پهلوانان بدون شک موجه می‌نمود. قبل از هر چیز، آشپز دربار از قبل دُم اژدها را برای کریسمس آماده کرده بود، زیرا او برعکس کارهایش را به موقع انجام می‌داد. قطعاً جایز نبود با آوردن دُم حقیقی در آخرین لحظه به او توهین کنند. هر چه باشد، او خادم باارزشی بود.

«به دُمش توجهی نکنید! سرش را جدا کنید و او را بکشید!» این ناله دهان قاصدان دهکده‌های آسیب‌دیده بود. ولی کریسمس رسیده بود، و از بخت بد مسابقه بزرگی برای روز سنت جان ترتیب یافته بود: پهلوانان بسیاری از ولایات برای مبارزه بر سر جایزه‌ای ارزنده دعوت شده بودند و کاملاً غیرعاقلاته می‌نمود که قبل از پایان این مسابقه سخت، بخت پیروزی پهلوانان سرزمین میانی را با فرستادن آنها به شکار اژدها از بین ببرند. بعد از مسابقه هم، تعطیلات سال نو فرا می‌رسید.

ولی اژدها هر شب جابجا می‌شد؛ و هر حرکتش او را به هم نزدیکتر می‌کرد. شب عید سال نو مردم توانستند شعله‌ای را در دوردست ببینند.

اژدها در جنگلی، دو فرسنگ دورتر از آنجا مسکن کرده بود و آن محل به شادکامی می سوخت. آخر اژدها هرگاه سرحال بود آتشی می شد.

از این پس مردم به زارع گایلز می نگریستند و پشت سرش نجوا می کردند. البته این امر او را بسیار آزار می داد؛ ولی تظاهر می کرد که به آن توجه ندارد. روز بعد اژدها نیم فرسنگ نزدیکتر آمد. آنگاه زارع گایلز هم شروع کرد به بدگفتن از پهلوانان شاه. او می گفت: «می خواهم بدانم آنها برای چه پول مفت می گیرند.»

همه اهالی هم در پاسخ می گفتند: «ما هم همین طور.» ولی آسیابان افزود: «شنیده ام هنوز بعضی مردان فقط به خاطر لیاقت محض به مقام پهلوانی می رسند. هر چه باشد آژید یوس خوب ما هم به لحاظی خودش یک پا پهلوان است. مگر نه این که شاه برای او نامه ای فرمز و شمشیری بلند فرستاد؟»

گایلز گفت: «برای پهلوانی چیزی بیشتر از شمشیر لازم است. آن طور که شنیده ام، اعطای لقب و کلی مراسم دیگر. به هر جهت من باید به امورات خودم برسیم.»

آسیابان گفت: «آه، ولی شک ندارم اگر درخواست می شد شاه لقب را اعطا می کرد. بگذاری قبل از این که دیر شود از او درخواست کنیم.»

گایلز گفت: «خیر! لقب گرفتن مناسب طبقه من نیست. من یک زارع هستم و به آن می بالم: مردی ساده دل و درستکار، و آن طور که می گویند مردان درستکار در دربار عاقبت خوشی ندارند. این بیشتر برازنده شماس، استاد آسیابان.»

کشیش لبخند زد، ولی نه به کنایه زارع، چون همان طور که در هم می گفتند گایلز و آسیابان دشمنان قدیمی بودند و همیشه از دیوار هم بالا می رفتند. کشیش ناگهان متوجه نکته ای شده بود که ظاهراً برایش

خوشایند بود، ولی در آن زمان ساکت ماند. آسیابان که چندان خشنود نبود اخم کرد.

او گفت: «مسلماً ساده‌دل، و شاید هم درستکار. ولی آیا باید به‌دربار رفت و لقب گرفت تا بتوان ازدهایی را کشت؟ همان‌طور که دیروز ارباب آژیدیوس اشاره می‌کرد برای این کار فقط به‌شهامت نیاز است و بس. قطعاً او به‌اندازه هر پهلوانی شهامت دارد؟»

همه کسانی که آنجا ایستاده بودند فریاد زدند «البته که نباید!» و «بله حتماً سه‌ه‌ورا برای قهرمان هم»

آن‌گاه زارع گایلز با احساس نارضایتی فزاینده به‌خانه رفت. داشت می‌فهمید که شهرت محلی ممکن است نیاز به‌حراست داشته باشد، و این کاری بس مشکل می‌نمود. به‌سگش لگدی زد و شمشیر را در گنجۀ آشپزخانه پنهان کرد. تا آن زمان شمشیر بالای بخاری آویزان بود.

روز بعد ازدها به‌دهکده همسایه به‌نام کوئرتسوم^۱ (یا «اوکلی» در گویش عامیانه) رسید. نه‌تنها گوسفندان و گاوها و یکی دو جوان تازه‌سال را خورد بلکه کشیش دهکده را نیز بلعید. کشیش عجولانه سعی کرده بود او را از کارهای شیطانی بازدارد. ناگهان سروصدای عجیبی در دهکده به‌پا شد. تمامی مردم هم به‌دنبال کشیش خودشان به‌بالای تپه آمدند و به‌انتظار زارع گایلز ماندند.

در حالی که حلقه‌وار ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، گفتند: «چشم ما به‌توست!» و این کار تا بدانجا ادامه یافت که صورت زارع از ریشش قرمزتر شد.

آنها پرسیدند: «چه موقع شروع خواهی کرد؟»

او گفت: «خوب، راستش را بخواهید، امروز که نمی‌توانم. کلی کار روی دستم مانده، تازه گاوچران هم که مریض شده. باشد برای بعد.»

1. Quercetum, Oakley

مردم پراکنده شدند؛ ولی دم‌دمايِ عصر شایع شد که اژدها باز هم نزدیکتر آمده، پس آنها هم باز گشتند.

آنها گفتند: «چشم ما به توست، ارباب آژیدیوس.»

او گفت: «خوب، الان که واقعاً گرفتارم؛ مادیانم لنگ شده و فصل زایمان گوسفندها هم تازه شروع شده. در اولین فرصت، فکری برای این کار خواهم کرد.»

بدین ترتیب مردم بار دیگر پراکنده شدند، البته این دفعه با کمی غر زدن و نجوا کردن. آسیابان زیر لب می‌خندید. کشیش آنجا ماند و نمی‌شد از شرش خلاص شد. خودش را برای عصرانه دعوت کرد، و چند نکته دیگر را هم خاطر نشان ساخت. حتی پرسید که چه بر سر شمشیر آمده و اصرار داشت آن را ببیند.

شمشیر در یکی از قفسه‌های گنج‌خانه قرار داشت که برای آن کوتاه بود و هنگامی که زارع گایلز شمشیر را بیرون آورد، فوراً از غلاف بیرون پرید. زارع غلاف را به زمین انداخت، توگویی آهن داغ است. کشیش از جا پرید و جامش واژگون شد. شمشیر را به‌دقت برداشت و کوشید تا آن را در غلافش فرو کند؛ ولی شمشیر بیشتر از یک وجب داخل غلاف نمی‌رفت و به محض این‌که دستش را از قبضه برمی‌داشت دوباره کاملاً بیرون می‌پرید.

کشیش گفت: «خدای من، چیز غریبی است!» و به‌دقت تیغه و غلاف شمشیر را وارسی کرد. او مردی فاضل بود، ولی زارع فقط می‌توانست حروف درشت زیتی را، آن هم به‌سختی، بخواند و حتی چندان مسلّم نبود که قادر به خواندن نام خودش باشد. به‌همین خاطر بود که هیچ‌گاه به حروف عجیبی که به تیرگی روی غلاف و تیغه شمشیر دیده می‌شدند، توجه نکرده بود. در مورد کلیددار زرادخانه شاه هم می‌توان گفت که او چنان به دیدن رمزاها، اسامی، و سایر نشانه‌های قدرت و تشخیص بر

شمشیرها و نیامها عادت کرده بود که دیگر سر خود را با آنها به درد نمی آورد. در نظرش همه آنها به گذشته تعلق داشتند.

ولی کشیش مدتی خیره شد و پیشانیش را در هم کشید. انتظار داشت نوشته‌ای بر شمشیر یا نیام آن پیدا کند، و در واقع این همان فکری بود که دیروز به ذهنش خطور کرده بود؛ ولی حالا از آنچه می دید تعجب می کرد، چون با علامات و حروفی مواجه شده بود که نمی توانست سروته آنها را تشخیص دهد.

کشیش گفت: «عبارتی بر این غلاف حک شده است. و چند، بلی، چند سرلوحه هم بر تیغه شمشیر دیده می شود.»

گایلز گفت: «راستی؟ خوب این موضوع چه معنایی دارد؟»

کشیش برای به دست آوردن وقت بیشتر گفت: «حروف باستانی هستند، و به زبان بربرها. بررسی دقیقتری لازم است.» تقاضا کرد شمشیر را برای آن شب به امانت ببرد، و زارع با خشنودی به او اجازه داد.

وقتی کشیش به خانه بازگشت، چندین کتاب قطور از قفسه‌ها برداشت و تا دیروقت بیدار ماند. صبح روز بعد معلوم شد که اژدها باز هم نزدیکتر آمده است. تمام مردم هم کلون درهایشان را انداختند و پنجره‌هایشان را بستند؛ و آنهایی که زیرزمینی در خانه داشتند، به زیرزمین رفتند و آنجا با ترس و لرز در نور شمع نشستند.

ولی کشیش به آرامی بیرون آمد و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر رفت؛ و به همه کسانی که از شکاف در یا سوراخ کلید گوش می کردند گفت که در تحقیقاتش چه کشف کرده است.

او گفت: «آزیدوس خوب ما، اکنون با عنایت شاه صاحب کادیمورداکس^۱، همان شمشیر مشهوری شده است که در داستانهای مردمی به زبان عامیانه دُم‌گیر خوانده می شود.»

آنهايي که اين نام را شنيدند اغلب در را باز کردند. همگي با شهرت دُم‌گير آشنائي داشتند، چون اين شمشير به بلوماريوس^۱، بزرگترين شکارچي اژدهايان در آن قلمرو، تعلق داشت. به روايتي او جد بزرگ مادري شاه بود. اشعار و داستانهاي زيادي در وصف قهرمانهاي او نقل مي شد که اگر هم در دربار فراموش شده بودند، در دهکده ها هنوز از يادها نرفته بودند.

کشيش گفت: «اگر تا شعاع يک فرسنگي اژدهايي وجود داشته باشد، اين شمشير در غلاف نمي ماند؛ و بدون شک در دستان مردی شجاع هيچ اژدهايي نمي تواند در برابرش مقاومت کند.»

پس مردم دوباره قوت قلب پيدا کردند؛ و برخي پنجره هايشان را باز کردند و سرهايشان را بيرون آوردند. بالاخره کشيش معدودي را قانع ساخت تا بيايند و به او بپيوندند. ولي تنها آسيابان به راستي مشتاق بود. براي او ديدن گايلز در تنگنايي واقعي به خطر کردنش مي ارزيد.

آنها در حالي که با چشمانی مضطرب شمال و سرتاسر رودخانه را برانداز مي کردند، از تپه بالا رفتند. هيچ اثری از اژدها ديده نمي شد. احتمالاً او خواب بود؛ چون در تمام مدت کريسمس خوب خورده بود. کشيش (و آسيابان) به در خانه زارع مشت زدند. جوابی شنيده نشد، پس محکمتر مشت زدند. بالاخره گايلز بيرون آمد. صورت او بسيار سرخ بود. تا ديروقت بيدار مانده و کلی آبجو نوشيده بود؛ به محض بيدار شدن از خواب نيز از نو شروع کرده بود.

جملگی به گيردش حلقه زدند و او را آزيدويس خوب، آهنوباربوس شجاع، ژوليوس بزرگ، آگريکولای وفادار، افتخار هم و قهرمان روستاها ناميدند. از کادي مورد اکس يا دُم‌گير، شمشيري که در غلاف نمي ماند،

صحبت کردند. و آن قدر از مرگ یا پیروزی، فخر دهقانان، ستون فقرات کشور و خوبربین همقطاران سخن گفتند که زارع به طور لاعلاجی گیج شد. هر وقت که فرصتی به دست می آورد، می گفت: «توجه کنید؟ یکی یکی صحبت کنید. چه خبر است، چه خبر است؟ می دانید که من امروز خیلی کار دارم.»

بنابراین گذاشتند کشیش اوضاع را برایش تشریح کند. آسیابان، زارع را چنانکه آرزو می کرد، سخت گرفتار دید و بسیار خشنود شد. ولی کارها کاملاً بر وفق مراد آسیابان پیش نرفت. از جهتی به این سبب که گایلز کلی آبجوی قوی نوشیده بود، و از جهت دیگر، وقتی که دریافت شمشیرش یقیناً همان دم گیر است احساس غرور و شوق عجیبی به او دست داد. گایلز در کودکی به قصه قهرمانیهای بلوماریوس علاقه فراوانی داشت، و قبل از این که به شعور کامل برسد، گاهی آرزو کرده بود تا بتواند برای خود شمشیری شگفت انگیز و قهرمانانه بیابد. پس در یک لحظه به سرش زد دم گیر را بردارد و به شکار اژدها برود. ولی او در تمام عمرش به چانه زدن عادت داشت، و یک بار دیگر تلاش کرد تا موضوع را به تعویق اندازد.

زارع گفت: «چه می گویند؟ من به شکار اژدها بروم؟ با این جلیقه و پاپیج کهنه؟» گفت: «از تمامی قصه هایی که شنیده ام برمی آید که جنگ با اژدهایان نیازمند نوعی زره است و راستش را بخواهید در این خانه هیچ زره ای وجود ندارد.»

آنان جملگی پذیرفتند که اشکالی در کار وجود دارد، ولی پس از کمی تأمل به دنبال آهنگر فرستادند. آهنگر سرش را تکان داد. او مردی بیش از حد متین و بدبین بود که در گویش عامیانه سانی سم^۱ می خواندندش، حال آن که نام حقیقی اش فابریسیوس کانکتاتور^۲ بود. هنگام کار هرگز سوت نمی زد مگر وقتی که فاجعه ای را که قبلاً پیشگویی کرده بود (مانند

1. Sunny Sam (سام آفایی)

2. Fabricius Cunctator

یخبندان ماه مه) به موقع اتفاق می افتاد. از آن رو که هر روز به پیشگویی فجایع گوناگون می پرداخت، به ندرت حادثه‌ای رخ می داد که آن را پیش بینی نکرده باشد، و می توانست به این موضوع ببالد. این کار سرگرمی عمده او بود؛ بنابراین طبیعتاً مایل نبود از وقوع بلا یا جلوگیری کند. آهنگر دوباره سرش را تکان داد.

و گفت: «نمی توانم از هیچ، زره ای بسازم؛ این کار حرفه من نیست. بهتر این است که نجار را بیاورید تا برایتان سپری چوبین بسازد. البته آن هم به شما کمک چندانی نخواهد کرد. او یک اژدهای آتشی است.»

چهره آنان در هم رفت. ولی آسیابان به راحتی از نقشه اش برای فرستادن گایلز به سراغ اژدها دست بر نمی داشت، البته اگر زارع واقعاً قبول می کرد، و اگر سر آخر امتناع می کرد، همان طور که آسیابان می خواست، آبرو و شهرت محلّی اش تباه می شد. آسیابان گفت: «زره حلقه ای چطور است؟ زره حلقه ای مفید خواهد بود و لازم نیست خیلی مرغوب باشد. هر چه باشد این زره برای رفع نیاز است، نه برای نمایش در دربار. رفیق آزدیوس، راجع به نیم تنه چرمی خودت چه می گویی؟ در آهنگری هم مقدار زیادی زنجیر و حلقه وجود دارد. گمان نمی کنم ارباب فابریسیوس خودش بداند آنجا چه چیزهایی هست.»

آهنگر که داشت سرحال می آمد، گفت: «تو نمی دانی راجع به چه چیز حرف می زنی! اگر منظورت یک زره حلقه ای واقعی است به مقصودت نخواهی رسید. برای این که هر حلقه کوچک به چهار حلقه دیگر متصل شود باید مهارت کوتوله ها^۱ را داشت. حتی اگر مهارت لازم را داشته باشم، باز باید هفته ها کار کنم. تا آن زمان همه ما در گورهایمان خواهیم بود، یا دست کم در شکم اژدها!»

۱. Dwarfs، موجوداتی کوچک و چابک که در اساطیر اروپای شمالی به مهارت در صنعتگری مشهورند.

همگی مأیوسانه آه کشیدند و آهنگر شروع کرد به خندیدن، ولی اکنون چنان مضطرب شده بودند که به هیچ وجه مایل نبودند نقشه آسیابان را رها کنند؛ پس برای مشورت به او رو کردند.

آسیابان گفت: «خوب، من شنیده‌ام در روزهای قدیم کسانی که قادر نبودند از سرزمینهای جنوبی زره‌های درخشان بخرند، حلقه‌های فولادی را روی پیراهنی چرمی می‌دوختند و به آن قناعت می‌کردند. شاید از این طریق بتوان کاری کرد.»

بدین ترتیب گابلز مجبور شد نیم‌تنه کهنه‌اش را بیرون آورد، و آهنگر را هم به سرعت به آهنگری فرستادند. در آنجا، هر گوشه و کناری را زیور و کردند و انبوه فلزات کهنه را که برای سالها دست نخورده بود، کاویدند و بالاخره در ته آن، توده‌ای از حلقه‌های زنگ‌زده پیدا کردند، که از جامه‌ای فراموش شده، نظیر آنچه آسیابان تشریح کرده بود، جدا گشته بود. سم که با ظاهر شدن نشانه‌های امید، افسرده‌تر و بی‌میل‌تر شده بود، در همان محل به کار گماشته شد. او را به جمع‌آوری، دسته‌بندی و تمیز کردن حلقه‌ها واداشتند؛ و زمانی که آهنگر با خوشحالی اظهار داشت حلقه‌ها برای پشت و سینه پهن ارباب آژیدیوس کافی نیست، مجبورش کردند زنجیری کهنه را پاره کند و دانه‌های زنجیر را بکوبد و به صورت حلقه درآورد.

سپس حلقه‌های فولادی کوچکتر را برداشتند و آنها را بر قسمت سینه نیم‌تنه دوختند، و حلقه‌های بزرگتر و نابهنجارتر را به پشت آن وصل کردند؛ و هنگامی که باز هم حلقه‌های بیشتری ارائه شد، سم بیچاره به سختی تحت فشار قرار گرفت. سر آخر هم شلوار زارع را آوردند و تعدادی حلقه نیز به آن دوختند. آسیابان در گوشه تاریکی از آهنگری، روی یک طاقچه، به قاب آهنی کهنه‌ای از یک کلاهخود برخورد، و

پینه‌دوز را به کار گماشت تا آن را به بهترین نحو با چرم بپوشاند. تمامی آن روز و همچنین روز بعد که مقارن شب دوازدهم و عید ایپی‌فانی^۱ بود، به این کارها گذشت. البته از مراسم چشم‌پوشی شد. زارع گایلز واقعه را با باده‌نوشی فراوان جشن گرفت، ولی ازدها خوشبختانه خوابیده بود. او فعلاً گرسنگی و شمشیرها را فراموش کرده بود.

در اولین ساعات روز ایپی‌فانی، همگی در حالی که محصول عجیب صنعتشان را حمل می‌کردند، از تپه بالا رفتند. گایلز در انتظارشان بود. او دیگر عذر و بهانه‌ای نداشت؛ پس نیم‌تنه و شلوارش را پوشید. آسیابان زیر لب خندید. سپس گایلز چکمه‌هایش را به پا کرد و جفتی مهمیز کهنه به آنها بست. او همچنین کلاهخود چرم‌پوش کدایی را بر سر گذاشت. ولی در آخرین لحظه کلاه کهنه و ژنده‌ای را روی کلاهخود گذاشت و خرقة خاکستری بزرگ خود را روی نیم‌تنه‌اش انداخت.

آنها پرسیدند: «منظور از این کار چیست، ارباب؟»

گایلز گفت: «خوب، اگر به خیال شما باید مثل ناقوسهای کانتربری جلنگ‌جلنگ کنان به شکار ازدها رفت، من این طور فکر نمی‌کنم. به نظر من عاقلانه نیست که شخص ازدها را قبل از موقع لازم از وجود خود باخبر کند. کلاهخود، کلاهخود است و نشانه مبارزه طلبی، بگذارید این افعی فقط کلاه کهنه مرا از پشت پرچین ببیند، تا شاید بتوانم قبل از شروع دردسر نزدیکتر بروم.»

حلقه‌ها را چنان دوخته بودند که به هم می‌خوردند، به طوری که هر حلقه آزادانه روی حلقه زیرین می‌افتاد، و مسلم بود که جلنگ‌جلنگ می‌کردند. خرقة برای ساکت کردن آنها مفید بود، ولی گایلز در این سلیح هیئت غریبی یافته بود، هرچند کسی این را به وی نگفت. کمر بند را

۱. Epiphany، عید تجلی الهیت مسیح بر غریهودیان که در انجیل از آنان با نام مغ یا Magi یاد شده است.

به سختی دور کمرش بستند، و غلاف را به آن آویزان کردند؛ اما زارع مجبور بود خودش شمشیر را حمل کند، برای این که شمشیر دیگر در غلاف نمی ماند مگر با صرف نیروی بسیار.

زارع ژارم را صدا زد. او نسبت به فهمش مرد منصفی بود. پس گفت: «سگ تو هم با من می آیی.» سگ شیون کرد و فریاد زد: «کمک! کمک!» گایلز گفت: «دیگر بس کن! یا چنان بلایی بر سرت می آورم که هیچ ازدهایی به خواب هم ندیده. تو بوی این افعی را می شناسی، و ممکن است برای اولین بار به درد بخوری.»

آن گاه زارع گایلز مادیان خاکستریش را صدا زد. مادیان چپ چپ به او نگریست و با دیدن مهمیزها صغیر کشید. با این حال، گذاشت زارع سوارش شود؛ هر دو به راه افتادند، هر چند هیچ یک خوشحال نبودند. یورتمه کنان از میان دهکده گذشتند، و همه اهالی که اکثراً پشت پنجره هایشان ایستاده بودند، دست زدند و هورا کشیدند. زارع و مادیانش تا آنجا که می توانستند به مردم روی خوش نشان دادند؛ ولی ژارم که برایش شرم معنایی نداشت، با دُمی آیزان در پی آن دو روان بود.

در انتهای دهکده از پل روی رودخانه گذشتند. وقتی که سرانجام کاملاً از نظرها دور شدند، آهسته تر پیش رفتند. با این حال، در اندک زمانی مزارع و باغهای زارع گایلز و دیگر اهالی هم را پشت سر گذاردند و به مناطقی رسیدند که به دست ازدها سوخته بود. همه جا پُر بود از درختان شکسته، پرچینه های سوخته، و علفهای خاکسترشده. سکوت نحس و غریبی بر سراسر دشت حکمفرما بود.

خورشید به گرمی می درخشید، و زارع گایلز رفته رفته به این فکر افتاد که ایکاش می توانست یکی دو تا از جامه ها را از تن درآورد؛ حدس زد که احتمالاً در باده نویی زیاده روی کرده است. با خود گفت: «پایان خوبی

برای کریسمس و باقی قضایا، اگر کار خودم به آخر نرسد، جای شکرش باقیست.» صورتش را با دستمالی بزرگ پاک کرد، دستمال سبز بود نه قرمز؛ چون رنگ قرمز اژدهایان را تحریک می‌کند، یا او این‌طور شنیده بود.

ولی زارع اژدها را پیدا نکرد. راههای فراخ و تنگ بسیاری را درنوردید و حتی مزارع متروک زارعان دیگر را پشت سر گذاشت. ولی باز هم نتوانست اژدها را پیدا کند.

ناگفته پیداست که ژارم به‌هیچ درد نمی‌خورد. او پشت سر مادیان می‌آمد و حاضر نبود بو بکشد. بالاخره به جاده‌ای پیچ‌پیچ رسیدند که آسیب زیادی ندیده بود و ساکت و آرام می‌نمود. بعد از پیمودن بخشی از جاده گایلز به این فکر افتاد که احتمالاً وظیفه‌اش و آنچه را لازمه شهرتش بود، به‌جا آورده است. قانع شده بود که به اندازه کافی جستجو کرده است و حال در فکر بازگشت و شام شبش بود. در این خیال بود که به دوستانش بگوید اژدها نزدیک شدن او را دیده است و بی‌سروصدا پا به فرار گذارده است؛ و غرق در چنین خیالاتی، از پیچ تندی گذشت. اژدها آنجا بود، نیمی از تنش را بر پرچینی شکسته انداخته و با هیبت تمام وسط جاده دراز کشیده بود. ژارم گفت: «کمک!» و مثل باد فرار کرد. مادیان خاکستری از ترس وارف و زارع گایلز از پشت در حفره‌ای سرنگون شد. وقتی سرش را از حفره بیرون آورد، اژدها را دید که با چشمانی باز و بیدار به او می‌نگریست.

اژدها گفت: «صبح بخیر! متعجب به نظر می‌رسید!»

گایلز گفت: «صبح بخیر! حق با شماست!»

اژدها که با شنیدن جلنگ‌جلنگ حلقه‌ها به‌هنگام سقوط زارع، گوشه‌هایش را با نهایت سوءظن تیز کرده بود، گفت: «جسارتم را ببخشید، ولی آیا شما تصادفاً به دنبال من می‌گشتید؟»

زارع گفت: «مسلماً خیر! چه کسی گمان می‌کرد شما را اینجا ببیند؟ من فقط داشتم با اسبم گشتی می‌زدم.»

با عجله خود را از حفره بیرون کشید و پس‌پسکی به طرف مادیان خاکستری رفت. مادیان مجدداً سرپا ایستاده بود و در حالی که کاملاً بی تفاوت به نظر می‌رسید، مشغول خوردن علفهای کنار جاده بود.

اژدها گفت: «پس از بخت خوش به یکدیگر برخوردیم؛ مایه خوشحالی من است. گمان می‌کنم اینها لباسهای عید شما هستند. شاید هم رسم جدیدی است؟» کلاه کهنه زارع گایلز از سرش افتاده بود و خرجه‌اش نیز باز شده بود؛ ولی زارع دستپاچه نشد.

در پاسخ گفت: «آری، کاملاً جدید. متأسفانه باید به دنبال سگم بروم، گمان کنم در پی خرگوشها رفته باشد.»

کریسوفیلاکس گفت: «گمان نمی‌کنم» (و به نشانه وجدی موزیانه) شروع کرد به لیسیدن لبهایش. «فکر کنم او خیلی زودتر از شما به خانه برسد. ولی استدعا دارم به راهنمان ادامه بدهید ارباب. راستی گمان نمی‌کنم نام شما را بدانم؟»

گایلز گفت: «من هم نام شما را نمی‌دانم. این به آن در.»
کریسوفیلاکس در حالی که باز لبانش را می‌لیسید، گفت: «هر طور که میل شماست.» و به ظاهر چشمانش را بست. او (مثل همه اژدهایان) دلی سیاه داشت، ولی (همچون بسیاری از ممنوعانش) خیلی هم شجاع نبود. غذایی را که خوردنش نیازی به جنگیدن نداشت، ترجیح می‌داد، ولی بعد از آن خواب خوش و طولانی، اشتهايش بازگشته بود. کشیش دهکده اوکلی لاغر بود و چندسالی می‌شد که اژدها آدم بزرگ و چاق نخورده بود. اکنون تصمیم گرفته بود از این طعمه سهل الوصول نصیبی ببرد، و فقط منتظر بود تا آن پیرمرد احمق اندکی غافل شود. ولی پیرمرد احمق،

آن قدرها که به نظر می رسید احمق نبود، و حتی هنگام سوار شدن بر اسب هم چشمانش را از اژدها پر نداشت. اما مادیان عقیده دیگری داشت. وقتی گایلز سعی کرد سوارش شود، شروع به لگد زدن و شیهه کشیدن کرد. کاسه صبر اژدها لبریز شد و خود را برای حمله آماده کرد. اژدها گفت: «ببخشید، مثل این که چیزی را بر زمین انداختید.»

حیله ای قدیمی که کارگر افتاد؛ چون این بار گایلز حقیقتاً چیزی را به زمین انداخته بود. موقع زمین خوردن کادیمورداکس نیز از دستش رها شده و به کنار جاده افتاده بود. خم شد تا آن را بردارد که اژدها خیز برداشت. اما نه به چابکی دُم گیر. شمشیر به محض قرار گرفتن در دست زارع فوراً به جلو جهید و در مقابل صورت اژدها قرار گرفت.

اژدها فریاد زد: «آهای!» و درجا میخکوب شد. «چه در دست داری؟» گایلز گفت: «فقط دُم گیر که از طرف شاه به من عطا شده است.» اژدها گفت: «اشتباه از من بود! عذر مرا بپذیرید» و سپس عقب رفته و دراز کشید. زارع گایلز کمی احساس راحتی کرد. «فکر نمی کنم شما با من خوب رفتار کرده باشید.»

گایلز گفت: «برای چه؟ و در هر صورت چرا باید می کردم؟»

— «شما نام محترم خود را پنهان ساختید و تظاهر کردید برخورد ما تصادفی بوده است. در صورتی که شما مسلماً پهلوانی از تباری والا هستید. قربان، سابقاً رسم بر این بود که در چنین مواردی پهلوانان پس از مبادله کامل عناوین و افتخارات، اعلام مبارزه کنند.»

گایلز که اینک از خودش احساس رضایت می کرد، گفت: «شاید سابقاً این طور بوده، و شاید هنوز هم همین طور است.» نمی توان مردی را که اژدهایی عظیم و اشرافی پیش پایش به زمین می افتد به خاطر کمی خودپسندی سرزنش کرد. «ولی ای افعی پیر، خطاهای تو بیش از یکی

است. من پهلوان نیستم. من زارع آژید یوس، اهل هم هستم و حضور هیچ متجاوزی را در ملکم تحمل نمی‌کنم، تاکنون با بلاندریاس خود به غولهای بسیاری به‌خاطر ایجاد خرابیهایی کمتر از آنچه تو بار آورده‌ای، شلیک کرده‌ام، و به‌هیچ‌کدام هم اعلام مبارزه نکردم.

اژدها مضطرب گشت. با خود گفت: «لعنت بر آن غول دروغگو! به‌طرز تأسف باری گمراه شده‌ام. حال با این زارع شجاع و شمشیر براقش چه خاکی بر سر کنم؟» گیر کردن در چنین وضعی برایش بی‌سابقه بود. اژدها گفت: «نام من کریسوفیلاکس است، کریسوفیلاکس ثروتمند.» با لحنی آمیخته به‌خودشیرینی و در حالی که با یک چشم شمشیر را نگاه می‌کرد و امیدوار بود از مبارزه شانه خالی کند، افزود: «عالیجناب، چه خدمتی از من ساخته است؟»

گایلز هم در حالی که می‌خواست از مبارزه شانه خالی کند، گفت: «می‌توانی شرت را کم کنی، جانور شاخدار پیر. من فقط می‌خواهم از شر تو خلاص بشوم. فوراً از اینجا برو و به‌غار کثیف خودت برگرد» و در حالی که دستهایش را طوری تکان می‌داد که گویی مشغول ترساندن کلاغها است، به‌طرف کریسوفیلاکس جلو آمد.

این کار برای دُم‌گیر کاملاً کافی بود، در یک لحظه در هوا چرخ می‌زد. و آن‌گاه پایین آمد و اژدها را با ضربهٔ پرتین و غیرمنتظره‌ای در قسمت مفصل بال راست زخمی کرد. قطعاً گایلز از روش کشتن اژدهایان چیز زیادی نمی‌دانست، و گر نه ممکن بود شمشیر به‌محل کارسازتری اصابت کند؛ با این حال دُم‌گیر در آن دستهای بی‌تجربه به‌بهترین نحوی عمل کرد. ولی همین ضربت هم برای کریسوفیلاکس کاملاً کافی بود، تا چندین روز نتوانست از بالش استفاده کند. اژدها بلند شد و چرخید تا پرواز کند، ولی دریافت قادر به پرواز نیست. زارع به‌سرعت بر پشت مادیان پرید. اژدها

شروع به دویدن کرد و مادیان هم به دنبالش. اژدها در حالی که نفس نفس می زد تاخت کنان از مزرعه‌ای گذشت و مادیان هم در پی او. زارع در تمام مدت دُم گیر را می چرخاند و چنان داد و فریاد می کرد که گویی مشغول تماشای مسابقهٔ اسب دوانی است. اژدها هر چه سریعتر می دوید، بیشتر گیج می شد. مادیان خاکستری نیز بی هیچ وقفه‌ای با حداکثر سرعت پشت سر او می دوید.

آنها به تندی با عبور از جاده‌ها و از میان شکاف نرده‌ها، دشتها و نهرهای بسیاری را پشت سر گذاشتند. از دهان اژدها دود خارج می شد. او نعره می زد و قدرت جهت یابی‌اش را از دست داده بود. سرانجام، ناگهان به پُل هم رسیدند، از پُل به سرعت عبور کردند، و غرش کنان از خیابان دهکده گذشتند. در آنجا ژارم بیش‌رمانه از سوراخی بیرون خزید و به آنها پیوست.

تمامی مردم پشت پنجره‌ها یا روی بامها بودند. بعضی می خندیدند و بعضی هورا می کشیدند؛ و بعضی هم روی کتریها و قوطیهای حلبی و دیگها ضرب می گرفتند. دیگران در شیپورها و نی‌ها می دمیدند و سوت می زدند. کشیش هم زنگهای کلیسا را به صدا درآورد. صدسالی می شد که در هم چنین قیل و قال شنیده نشده بود.

درست بیرون در کلیسا، اژدها تسلیم شد. در حالی که نفس نفس می زد وسط جاده دراز کشید. ژارم سر رسید و دُم او را گاز گرفت، ولی کار کریسوفیلاکس از این حرفها گذشته بود.

گایلز تاخت کنان جلو کلیسا رسید، اژدها نفس نفس زنان گفت: «مردم خوب، پهلوان دلآور» مردم که به داس و بیل و جنگال مسلح بودند، دورش گرد آمدند (البته با حفظ فاصله‌ای معقول) «مردم خوب، مرا نکشید! من بسیار ثروتمند هستم. تمام خسارتی را که به شما زده‌ام جبران

خواهم کرد. مخارج به خاک سپردن تمامی افرادی را که کشته‌ام بر عهده می‌گیرم، مخصوصاً کشیش اوکلی را. بنای یادبود باشکوهی برایش خواهم ساخت، هرچند که خیلی لاغر بود. به هر یک از شما هدیه‌ای بس نیکو خواهم بخشید، فقط کافی است بگذارید به‌خانه بروم و آن را بیاورم.»

زارع گفت: «چقدر؟»

اژدها در حالی که به سرعت محاسبه می‌کرد گفت: «خوب»، متوجه شد که تعداد مردم زیاد است. «سیزده شیلینگ و هشت پنس برای هر نفر.» گایلز گفت: «مهم‌ل!» مردم گفتند «مزخرف!» سگ گفت: «چرند!» اژدها گفت: «دو گینی طلا برای هر نفر و کودکان هم نصف قیمت؟» ژارم گفت: «سگها چی؟» زارع گفت: «ادامه بده، گوشمان به توست.» کریسوفیلا کس مضطربانه گفت: «ده پاند و یک کیسه نقره برای هر نفر و قلاده‌هایی از طلا برای سگها.»

مردم که بی‌طاقت شده بودند، فریاد زدند «او را بکشید!» کریسوفیلا کس با عجله گفت: «یک کیسه طلا برای هر نفر، و الماس برای بانوان.»

زارع گایلز گفت: «حالا بهتر شد، ولی کافی نیست.» ژارم گفت: «دوباره سگها را از قلم انداختی.» مردها پرسیدند: «کیسه‌هایی به چه اندازه؟» و زنان آنها گفتند: «چند قطعه الماس؟» اژدها گفت: «ای وای! ای وای! خانه خراب خواهم شد.»

گایلز گفت: «حقت است. می‌توانی میان خانه خراب شدن و مردن در اینجا، یکی را انتخاب کنی.» زارع دُم‌گیر را در هوا چرخاند و اژدها از ترس خم شد. مردم که شجاعت‌تر شده و نزدیک‌تر آمده بودند، فریاد زدند: «تصمیم بگیر!»

کریسوفیلاکس ساکت شد؛ ولی در اعماق وجودش می‌خندید: لرزشی بی‌صدا و پنهان از چشم مردم. چانه زدن آنها برایش جالب بود. این‌طور که بوش می‌آمد می‌خواستند چیزی از این ماجرا نصیب‌شان شود. با راه و رسم و نیرنگهای جهان چندان آشنا نبودند. در واقع در سراسر سرزمین ایشان حتی یک نفر هم نبود که عملاً تجربه معامله با اژدهایان را داشته باشد یا این‌که با حيله‌های آنان آشنا باشد. نفس و همچنین عقل کریسوفیلاکس سر جایش آمد. لبهایش را لبسید و گفت: «خودتان قیمت را معلوم کنید.»

اهالی دهکده همه با هم شروع به صحبت کردند. کریسوفیلاکس با علاقه گوش می‌داد. فقط یکی از صداها او را ناراحت کرد: صدای آهنگر. آهنگر می‌گفت: «این کار عاقبت خوشی ندارد. سخن مرا بشنوید. هر چه می‌خواهید بگوئید، ولی این افعی باز نخواهد گشت. در هر صورت این کار عاقبت خوشی ندارد.»

به‌او گفتند: «اگر این‌طور فکر می‌کنی، می‌توانی در معامله شرکت نکنی» و در حالی که دیگر متوجه اژدها نبودند، به‌چانه زدن ادامه دادند. کریسوفیلاکس سرش را بلند کرد؛ ولی اگر خیال حمله به آنان را داشت، یا حتی خیال فرار در شلوغی را، سخت مأیوس شد. زارع گایلز همان نزدیکی ایستاده بود، پرکاهی را می‌جوید و فکر می‌کرد؛ ولی دُم‌گیر در دستش بود و چشمش به اژدها.

زارع گفت: «همانجا که هستی دراز بکش، و گرنه آنچه را لیاقتش را داری دریافت خواهی کرد، با طلا یا بی‌طلا.»

اژدها دراز کشید. بالاخره کشیش به‌عنوان سخنگوی مردم برگزیده شد و به کنار گایلز رفت. کشیش گفت: «افعی فرومایه، تو باید تمام ثروت نامشروع خویش را به این مکان بیاوری؛ و ما پس از جبران خسارت

آسیب دیدگان، آن را منصفانه بین خودمان تقسیم خواهیم کرد. آن گاه اگر رسماً عهد کنی که دیگر هیچ وقت مزاحم سرزمین ما نشوی، و با هیچ هیولای دیگری نیز نقشه آزار ما را نکشی، اجازه خواهیم داد با سر و دُمّت به خانه بازگردی. حال باید سوگند یاد کنی که بازخواهی گشت (همراه با خون بهایت)، چنان سوگندی که حتی وجدان یک افعی نیز باید به آن وفادار بماند.»

کریسوفیلاکس پس از ارائه نمایش موجهی از شک و تردید، قبول کرد. او از بخت بد خود نالید و حتی اشکهایی چنان جانسوز فرو ریخت که جاده پر از چاله های آب جوشان شد؛ ولی کسی به آنها توجه نکرد. اژدها سوگندهای غلاظ و شداد زیادی یاد کرد که با تمامی ثروتش در روز عید سنت هیلاریوس^۱ و سنت فلیکس^۲ به هم بازگردد. بدین ترتیب هشت روز فرصت داشت که برای چنین سفری زمانی بس کوتاه بود؛ حتی کسانی که از جغرافی اطلاعی نداشتند نیز می توانستند به راحتی متوجه این نکته شوند. با این وصف، مردم اجازه دادند اژدها برود، و او را تا پل دهکده همراهی کردند. اژدها در حالی که از روی رودخانه می گذشت، گفت: «به امید دیدار بعدی، اطمینان دارم که همه ما در انتظارش خواهیم بود.»

مردم گفتند: «مسلماً خواهیم بود.» آنان به طور قطع بسیار ساده لوح بودند، زیرا اگرچه سوگندهایی که اژدها یاد کرده بود قاعدتاً می بایست وجدانش را مالا مال از اندوه و هراس کند، ولی افسوس که او اصلاً وجدان نداشت. و اگر وقوف به این فقدان تأسف بار، آن هم در شخصی از تباری اشرافی، برای افراد معمولی میسر نبود، لااقل کشیش، با آن همه مطالعه، باید آن را حدس می زد. شاید هم حدس زد، زیرا ادیبی فاضل بود و قطعاً می توانست بهتر از دیگران آینده را پیش بینی کند.

آهنگر در حالی که به آهنگری بازمی‌گشت سری تکان داد و گفت: «نامهایی شوم، هیلاریوس و فلیکس! من از طنین آنها خوشم نمی‌آید.» البته شاه هم به سرعت از این حادثه باخبر شد. این خبر مثل آتش تمام قلمرو شاهی را فراگرفت و در بازگویی نیز، هیچ از آن کاسته نشد. شاه عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت، آن هم به دلایل متعددی که جنبه مالی مسئله به هیچ وجه کم‌اهمیت‌ترین آنها نبود. او بلافاصله تصمیم گرفت تا شخصاً به هم برود، یعنی به جایی که آن همه اتفاقات عجیب در آن واقع می‌شد. شاه چهار روز بعد از خروج اژدها، سوار بر اسب سفیدش، همراه با شمار زیادی از پهلوانان و شیپورچیان و کاروان عظیمی از بار و بندیل از پل گذشت. تمامی مردم بهترین لباسهایشان را بر تن کرده و در خیابان صف کشیده بودند تا به او خوشامد بگویند. دسته سواران در محوطه باز جلوی دروازه کلیسا متوقف شد. هنگامی که زارع گایلز را به حضور ملوکانه معرفی کردند، پیش پای شاه زانو زد، ولی شاه به او دستور داد برخیزد، و عملاً به آرامی دست بر پشت زارع زد. پهلوانان تظاهر کردند که متوجه این صمیمیت نشده‌اند.

شاه به تمامی اهالی دهکده دستور داد تا در مرتع بزرگ زارع گایلز، در کنار رودخانه حاضر شوند، و وقتی همگی گرد آمدند (از جمله ژارم که احساس می‌کرد در این ماجرا دخیل است) آگوستوس بونیفاسیوس رِکسِ اِتِ باسیلوس، با بنده‌نوازی تمام آنها را مورد خطاب قرار داد. او به دقت توضیح داد که تمام ثروت کریسوفیلاکس شیر، به سرور سرزمین یعنی خودش تعلق دارد. به تندی از ادعایش مبنی بر حکمرانی بر کوهستان (که قابل بحث بود) گذشت؛ ولی بعد با صدای بلند گفت: «ما به هیچ وجه تردید نداریم که تمام گنجینه این افعی از اجداد ما به سرقت رفته است. با این حال همان‌طور که همه می‌دانند ما هم منصفیم و هم

سخاوتمند. خدمتگزار خوب ما آژیدیوس به‌خوبی پاداش خواهد گرفت، و هیچ‌یک از رعایای وفادار ما در این محل، از قدرشناسی ما بی‌نصیب نخواهند ماند، از کشیش گرفته تا خردترین کودک، چون که ما از هم رضایت کامل داریم. دست‌کم در اینجا هنوز مردمی راسخ و درستکار، سنت کهن دلاوری قوم ما را حفظ کرده‌اند.» در این فاصله، پهلوانان سرگرم صحبت دربارهٔ آخرین مد‌کلاه بودند.

مردم سر فرود آورده و تعظیم کردند، و سپس خاضعانه از شاه تشکر کردند؛ هرچند اکنون آرزو می‌کردند ایکاش با پیشنهاد ده‌پاوندی ازدها، قضیه را به‌طور خصوصی فیصله داده بودند. آنها خوب می‌دانستند که در هر حال محال است قدرشناسی شاه به آن حد برسد. ژارم متوجه شد که هیچ‌یک از سگها نشده است. در آن میان زارع گایلز تنها کسی بود که حقیقتاً راضی بود. او از بابت پاداش مطمئن بود و از این‌که توانسته بود از چنین ماجرای شومی جان سالم به‌در برد و شهرت محلی‌اش نیز افزون گردد بسیار خوشحال می‌نمود.

موکب ملوکانه در دهکده ماند. شاه خیمه‌هایش را در زمینهای زارع گایلز برپا کرد و به‌انتظار روز چهاردهم ژانویه نشست و تا جایی که در دهکده‌ای فقیر و دورافتاده امکان داشت به‌خوشگذرانی پرداخت. ملازمین شاه طی سه روز تقریباً تمام نان، کره، مرغ، تخم‌مرغ، گوشت خوک و گوشت گوسفند موجود در محل را خوردند و تا آخرین قطره آبجوی محلی را سر کشیدند، و سپس شروع کردند به‌شکوه کردن از خالی بودن سفره‌ها.

ولی شاه سخاوتمندانه قیمت همه چیز را پرداخت (البته با براتهایی که باید از خزانهٔ سلطنتی وصول می‌شدند، خزانه‌ای که شاه گمان می‌کرد

بهزودی پر خواهد شد) و اهل ده نیز که از وضع حقیقی خزانه خبر نداشتند، بسیار خشنود شدند.

چهاردهم ژانویه، عید سنت هیلاریوس و سنت فلیکس فرارسید. همه اهالی صبح زود از خانه‌ها خارج شدند. پهلوانان سلیحشان را بر تن کردند. گایلز زره خانگی خود را بر دوش افکند؛ پهلوانان جملگی به او خندیدند، تا این‌که متوجه اخم شاه شدند. زارع دُم‌گیر را نیز به کمر بسته بود و شمشیر که به راحتی در غلافش جا خوش کرده بود، همانجا ماند. کشیش به دقت به شمشیر نگریست و سرش را تکان داد. آهنگر خندید. روز به نیمه رسید. مردم بسیار مضطرب بودند و میلی به غذا نداشتند. بعد از ظهر به کندی گذشت. هنوز هم دُم‌گیر هیچ تمایلی به بیرون پریدن از غلاف نشان نمی‌داد. هیچ‌یک از دیدبانان بالای تپه، یا کودکانی که از درختان بلند بالا رفته بودند نه در هوا و نه در زمین نشانه‌ای از آمدن اژدها ندیدند.

آهنگر سوت‌زنان پرسه می‌زد؛ ولی دیگر اهالی دهکده تا هنگام غروب و پیدا شدن ستارگان در آسمان باور نکردند که اژدها اصلاً قصد بازگشت ندارد. هنوز سوگندهای شریف و حیرت‌انگیز اژدها را متذکر می‌شدند و امیدوار بودند. با این حال، وقتی نیمه‌شب فرارسید و روز موعود گذشت، جملگی عمیقاً مأیوس شدند. آهنگر به وجد آمده بود. او گفت: «به شما نگفته بودم؟» ولی آنها هنوز قانع نشده بودند.

بعضیها می‌گفتند: «هر چه باشد او به سختی مجروح شده بود.» دیگران می‌گفتند: «ما به او وقت کافی ندادیم، تا کوهستان راه دور و درازی است، و اژدها باید بار زیادی را حمل کند. شاید مجبور شده کسی را برای کمک بیاورد.»

ولی روز بعد و روز بعد از آن هم گذشت، و سرانجام همه ناامید

شدند. شاه سخت غضب کرده بود. هر چه خوردنی و نوشیدنی بود تمام شده بود و پهلوانان با صدای بلند شیکوه می کردند. آنها میل داشتند هر چه زودتر به عیش و نوش دربار بازگردند ولی شاه طالب پول بود.

سرانجام، شاه با وداعی تند و کوتاه رعایای وفادارش را ترک کرد، اما قبل از رفتن نیمی از براتهای خزانه را باطل کرد. با زارع گایلز رفتار کاملاً سردی داشت و او را با یک اشاره مرخص کرد.

شاه گفت: «شما را بعداً مطلع خواهیم ساخت» و با پهلوانان و شیپورچیان از آنجا رفت.

افراد خوشبین و ساده لوح تر گمان کردند که به زودی پیغامی از دربار می رسد و ارباب آژیدیوس به پیشگاه ملوکانه احضار می شود تا لااقل به مقام پهلوانی برسد. ظرف یک هفته پیغام رسید، ولی مضمون متفاوتی داشت. پیغام در سه نسخه نوشته و امضاء شده بود: یک نسخه برای گایلز، یک نسخه برای کشیش؛ و یک نسخه برای این که بر درب کلیسا کوبیده شود. فقط نسخه ای که برای کشیش فرستاده شده بود به کار آمد، زیرا رسم الخط دربار شکلی خاص خود داشت و برای مردم هم به اندازه لاتین مکتوب گنگ و ناخوانا بود. ولی کشیش مضمون آن را به زبان عامیانه برگرداند و از بالای منبر برای مردم خواند. نامه کوتاه و صریح بود (که معمول مکاتبات سلطنتی نیست)؛ پیدا بود که شاه عجله داشته است.

«ما آگوستوس ب. آ. آ. پ. م. رکس و... اعلام می داریم که به منظور حفظ امنیت قلمرو و حیثیت شاهانه خویش، بر آن شده ایم تا این اژدها یا افعی که خود را کریسوفیلاکس ثروتمند می خواند دستگیر کرده و به صورتی شایسته مجازات کنیم. او به دلیل سوء رفتار، قانون شکنی، جنایت، خدعه و ادای سوگند دروغ به شدت تنبیه خواهد شد. بدین وسیله به تمامی پهلوانان دربار دستور داده می شود تا مسلح و آماده شوند، و به محض شرفیابی جناب آژیدیوس آ. د. آگریکولا در دربار ملوکانه، عازم جستجوی اژدها

گردند. چون آژیدیوس فوق‌الذکر نشان داده است که مردی قابل اطمینان است و به‌خوبی از عهدهٔ غولان، ازدهایان و دیگر دشمنان آرامش شاه برمی‌آید، بنابراین ما به‌او امر می‌کنیم تا در اسرع وقت در دربار حاضر شود و بلافاصله به‌سپاه پهلوانان ما بپیوندد.»

مردم گفتند این افتخار بزرگی است و دست کمی از گرفتن لقب ندارد. آسیابان که به‌گایلز رشک می‌ورزید، گفت: «شهرت رفیق آژیدیوس عالمگیر خواهد شد، امیدوارم که در بازگشت ما را بشناسد.»
آهنگر گفت: «ولی ممکن است هرگز بازنگردد.»

زارع که سخت به‌خشم آمده بود گفت: «تو دیگر بس کن، کله‌اسبی پیر! افتخار به‌جهنم! اگر بازگردم حتی مقدم آسیابان نیز گرامی خواهد بود. با تمام اینها جای خوشحالی است که طی این مدت از دیدن ریخت شما دو نفر معاف خواهم بود.» و پس از ادای این جملات آنان را ترک گفت.
ولی شما نمی‌توانید برای شاه هم مثل همسایگانتان عذر بتراشید؛ با بره یا بی‌بره، با شخم یا بی‌شخم، گرفتار یا فارغ، گایلز مجبور بود بر مادیان خاکستریش سوار شود و به‌دربار برود. کشیش وی را به‌هنگام خروج از دهکده دید.

کشیش گفت: «امیدوارم طنابی محکم همراه داشته باشی؟»
گایلز گفت: «برای چه؟ برای این‌که خودم را دار بزنم.»
کشیش گفت: «خیر! خودت را نیاز ارباب آژیدیوس! به‌گمانم تو می‌توانی به‌اقبال بلندت اطمینان کنی. ولی طنابی بلند نیز به‌همراه ببر، چون شاید به‌آن محتاج شوی. البته مگر این‌که پیش‌بینی من غلط از آب درآید. حال به‌سلامت، و به‌امید آن‌که صحیح و سالم بازگردی!»
گایلز گفت: «آی، بازگردم و خانه و زمینهایم را آشفته و ویران بینم. لعنت بر ازدهایان!» سپس زارع کلاف بزرگی از طناب در کیسه‌ای که کنار زینش داشت گذارد، سوار مادیانش شد و به‌دور دست تاخت.

سگ را که در تمامی طول صبح به خوبی پنهان شده بود، به همراه نبرد. ولی وقتی زارع رفت زارم دزدانه به خانه بازگشت و همانجا ماند. تمام شب زوزه کشید. به خاطر این کار کتکش زدند و او باز هم زوزه کشید. سگ فریاد می زد «کمک! آه، کمک! دیگر ارباب عزیزم را نخواهم دید، او مهیب و باشکوه بود. ایکاش من هم با او رفته بودم، ایکاش.» زن زارع می گفت: «خفه شو! وگرنه دیگر زنده نمی مانی تا ببینی او بازمی گردد یا نه.»

آهنگر زوزه سگ را شنید و با وجد گفت: «یک نشانه شوم.» چندین روز گذشت و هیچ خبری نرسید. آهنگر گفت: «بی خبری خود نشانه خبرهای بد است.» و سپس ناگهان زد زیر آواز. هنگامی که زارع گایلز به دربار رسید، هم خسته بود و هم خاک آلود. ولی پهلوانان زره های پرداخت شده بر تن کرده بودند و خودهای درخشان بر سر داشتند و جملگی کنار اسبهایشان آماده ایستاده بودند. احضاریه های شاه و ذکر نام زارع در آنها آزرده شان کرده بود، و اصرار داشتند فقط دستورات را اجرا کنند، نه بیشتر، و به محض رسیدن گایلز عزیمت کنند. زارع بیچاره بی آن که بتواند گلویی تازه کند دوباره در جاده مشغول تاختن شد. مادیان به شدت رنجید، ولی خوشبختانه نظر خود درباره پادشاه را بر زبان نیاورد، چه در غیر این صورت به خیانت متهم می شد.

روز تقریباً به آخر رسیده بود. گایلز اندیشید: «برای شروع شکار اژدها دیر شده است.» ولی آنها زیاد پیش نرفتند. بعد از شروع سفر، پهلوانان هیچ عجله ای از خود نشان نمی دادند. با فراغ خاطر، و به صورت پراکنده پیش می رفتند. پهلوانان و نوچه ها و خدمتگزاران و قاطر ها با بارشان، و البته زارع گایلز سوار بر مادیان خاکستریش در پس آنها.

غروب که شد ایستادند و چادرهایشان را برپا کردند. برای زارع گایلز هیچ تدارکی ندیده بودند و او مجبور شد تا هر چه را که می توانست عاریه بگیرد. اوقات مادیان تلخ بود. سوگند خورد که به خاندان آگوستوس بونیفاسیوس وفادار نماند.

روز بعد و تمامی روز پس از آن، پیش رفتند. در روز سوم کوهستان تیره و میهمان ستیز را در دوردست مشاهده کردند. پس از اندک زمانی به مناطقی رسیدند که در آنها قدرت اعلی حضرت آگوستوس بونیفاسیوس مورد قبول عام نبود. پس از آن با احتیاطی بیشتر و نزدیک به یکدیگر پیش رفتند.

در روز چهارم به تپه های وحشی و مرز سرزمینهای مشکوک رسیدند. شایع بود که در این مناطق موجودات افسانه ای سکونت دارند. ناگهان یکی از سوارانی که در جلو می راند در شنزار کنار یک نهر به جای پای عجیبی برخورد. زارع را خواستند.

و پرسیدند: «اینها چیست، ارباب آژیدیوس؟»

او گفت: «جای پای ازدها.»

آنها گفتند: «راه را نشان بده!»

بدین ترتیب، در حالی که زارع گایلز جلوی همه می راند، به سمت غرب به راه افتادند. حلقه های نیم تنه چرمی گایلز جلنگ جلنگ می کرد و این موضوع چندان مهم نمی نمود، چون همه پهلوانان سرگرم خنده و صحبت بودند. آنان خنیاگری به همراه داشتند که آواز می خواند و هر از گاهی جملگی با صدای بلند با او همراهی می کردند و ترجیع بند شعر را می خواندند. این کار مایه دلگرمی آنان می شد، زیرا این ترانه دلپذیر در روزگاران قدیم، زمانی که مبارزات بیش از مسابقات رواج داشت، سروده شده بود. ولی خواندن آواز در آن شرایط عاقلانه نبود. همه

مخلوقات آن سرزمین از ورود ایشان مطلع شدند و ازدهایان در تمامی غارهای سرزمین غربی گوشه‌هایشان را تیز کردند. دیگر ممکن نبود که بتوانند کریسوفیلاکس پیر را غافلگیر کنند.

از بخت خوش (یا به‌خاطر حیلۀ مادیان) وقتی بالاخره به‌دامنه‌های کوهستان تاریک رسیدند، مادیان زارع گایلز لنگ شد. اکنون در راه‌های صخره‌ای و سنگلاخ حرکت می‌کردند و در حالی که به‌زحمت بالا می‌رفتند، هیاهویشان فروتر می‌شد. مادیان لحظه به‌لحظه بیشتر عقب می‌افتاد. او می‌لنگید و چنان زار و نزار می‌نمود که بالاخره زارع گایلز مجبور شد پیاده شود و کنار مرکبش راه برود. هر دو به‌زودی خود را در انتهای صف و در میان قاطرهای باربر یافتند، ولی کسی به‌آنان توجه نکرد. پهلوانان راجع به‌شرایط تقدّم و تشخیص گفتگو می‌کردند، و حواسشان پرت بود؛ در غیر این صورت درمی‌یافتند که اینک تعداد زیادی جای پای ازدهان‌نمایان شده است.

در واقع اکنون به‌مکانی رسیده بودند که کریسوفیلاکس غالباً در آنجا به‌گردش می‌پرداخت و یا بعد از پرواز روزانه‌اش آنجا را به‌آتش می‌کشید. تپه‌های پایین دست و خاکریزهای اطراف جاده سوخته و لگدشده می‌نمود. از سبزه و چمن اثر چندانی دیده نمی‌شد و ریشه‌های سیاه پیچ‌پیچ خاربن و جگن در میان وصله‌های خاکستر بر زمین سوخته به‌چشم می‌خورد. پیدا بود که آن مکان چندسالی تفرجگاه ازدهایی بوده است. دیواره سنگی بلندی در دوردست نمایان شد.

زارع گایلز نگران مادیانش بود، ولی از این‌که بهانه‌ای به‌دست آورده بود تا از انگشت‌نما بودن معاف شود، خوشحال بود. خوشحال بود که نباید در آن مکان ترسناک و مشکوک پیشاپیش دسته سواران حرکت کند. کمی بعد از این هم خوشحالت‌تر شد، و دلیلی کافی به‌دست آورد تا از

سرنوشت خویش (و همین‌طور از مادیانش) ممنون باشد. زیرا حدود ظهر آن روز - که روز عید کندل‌مس^۱ و هفتمین روز سفر آنان بود - دُم‌گیر از غلافش، و اژدها از غارش، بیرون پرید. اژدها بدون هشدار و تشریفات رسمی فرود آمد تا نبرد را آغاز کند. و در حالی که می‌گرید به‌سوی آنان شتافت. اژدها، علی‌رغم شجره‌اشرافی‌اش، در سرزمین بیگانه چندان شجاعتی بروز نداده بود. ولی اکنون سخت به‌خشم آمده بود؛ زیرا کنار دروازه‌خانه‌خودش می‌جنگید و باید از تمام گنجینه‌اش دفاع می‌کرد. اژدها به‌سرعت آذرخش، با صدایی چون غرش طوفان و به‌همراه توده‌ای از نور سرخ از پشت یال‌کوه نمایان شد.

بحثی که در مورد حق تقدّم جریان داشت، خاتمه یافت. اسبها به‌هر سو گریختند، و بعضی از پهلوانان به‌زمین افتادند. خدمتگزاران و قاطرها با بارشان در آبی ناپدید شدند. آنها در مورد تقدّم و تأخر هیچ شکی نداشتند.

ناگهان توده‌ای از دود همه‌جا را در بر گرفت و اژدها درست از میان آن به‌قسمت جلوی ستون هجوم آورد. چندین پهلوان حتی قبل از آن‌که بتوانند به‌طور رسمی اعلام مبارزه کنند، کشته شدند. عده‌ای دیگر به‌همراه اسبان و سایر چیزها تارومار گشتند. اختیارِ بازماندگان را اسبها به‌دست گرفتند که آنها نیز به‌سرعت چرخیدند و گریختند. اسبها بدون در نظر گرفتن میلِ صاحبانشان آنها را از مخمصه به‌در بردند. اکثر پهلوانان در واقع خود همین آرزو را داشتند. ولی مادیان خاکستری نگرینخت. شاید از شکستن پاهایش در آن جاده سنگلاخ و پرچاله می‌ترسید، یا شاید دیگر رمق فرار کردن را نداشت. مادیان باطناً می‌دانست که اژدهایان پشت سر از اژدهایان پیش رو بدتر هستند و برای فرار از جنگ آنان به‌سرعتی بیش

از سرعت مسابقه سوارکاری نیاز است. علاوه بر این، او قبلاً این کریسوفیلاکس را دیده بود؛ و جریان تعقیب او را که در کوه و دشت و در سرزمین خود مادیان رخ داده بود، به یاد داشت. وی همچنین تسلیم خفت بار اژدها در خیابان اصلی دهکده را به یاد می آورد. به هر صورت، مادیان در حالی که پاهایش را از هم باز کرده بود، میخکوب شد، و شیهه کشید. زارع گایلز تا آنجا که صورتش اجازه می داد رنگ باخت، ولی در کنار مادیان ماند؛ چون این طور می نمود که چاره ای جز آن ندارد.

و چنین شد که اژدها در جریان حمله به عقب ستون، ناگهان با دشمن دیرینش که دُم گیر را در دست داشت، روبرو شد. او انتظار این یکی را نداشت. پس به مانند خفاشی عظیم الجثه چرخ می زد و در نزدیکی کوره راه با دیواره تپه برخورد کرد. مادیان خاکستری، که لنگی پایش را کاملاً فراموش کرده بود، رو به بالا حرکت کرد. زارع گایلز که سخت به هیجان آمده بود، با دستپاچگی بر اسب جهید. گایلز رو به اژدها کرد و گفت: «مرا ببخشید ولی آیا شما تصادفاً به دنبال من می گشتید؟»

کریسوفیلاکس گفت: «مسلماً خیر! چه کسی گمان می کرد شما را اینجا ببیند؟ من فقط داشتم روی این منطقه گشتی می زدم.»

گایلز گفت: «پس از بخت خوش به یکدیگر برخوردیم، مایه خوشحالی من است؛ زیرا من در پی تو بودم. مهمتر از آن، با تو حسابی دارم که باید تسویه شود، یا به قولی چندین حساب.»

اژدها غرید. زارع گایلز برای دفع نفس داغ اژدها دستش را بالا آورد و در یک آن دُم گیر به جلو جهید و نزدیک بود پوزه اژدها را زخمی کند.

اژدها گفت: «های» و دیگر غرش نکرد. در حالی که می لرزید، به عقب رفت، و آتش درونش به تمامی فسرده ناله کنان گفت: «امیدوارم برای کشتن من به اینجا نیامده باشید، ارباب خوب.»

زارع گفت: «خیر! خیر! من چیزی راجع به کشتن نگفتم.» مادیان خاکستری غرید.

کریسوفیلاکس گفت: «آیا می‌توانم سؤال کنم که در غیر این صورت همراه این همه پهلوان در اینجا چه می‌کنید؟ پهلوانان همیشه ازدهایان را می‌کشند، البته در صورتی که ما قبلاً آنها را نکشیم.»

گایلز گفت: «من همراه آنان نیستم؛ کاری هم به کارشان ندارم. به‌رحال اکنون جملگی یا مرده‌اند و یا فرار کرده‌اند. آنچه در اپی‌فانی گذشته گفتی، چه شد؟»

ازدها با نگرانی گفت: «چه‌اش چه شد؟»

گایلز گفت: «تو نزدیک به یک ماه تأخیر داری، و موعد پرداخت به‌سر رسیده است. من آمده‌ام تا آن را وصول کنم. باید به‌خاطر تمام زحماتی که برایم ایجاد کرده‌ای، بخشش مرا طلب کنی.»

ازدها گفت: «مسلماً، امیدوارم در راه دچار زحمت نشده باشید.»

گایلز گفت: «این بار تا آخرین ذره گنجینه‌ات را بدون هیچ حقه و کلکی به من می‌دهی؛ یا دیگر زنده نخواهی ماند، و من پوستت را به منار کلیسایمان آویزان می‌کنم تا عبرتی باشد برای سایرین.»

ازدها گفت: «ولی این عادلانه نیست.»

گایلز گفت: «معامله، معامله است.»

ازدها گفت: «نمی‌شود یکی دو انگشت، و با در نظر گرفتن هزینه‌های نقدی خودم، کمی طلا نگاه دارم؟»

گایلز گفت: «خیر، تا آخرین سکه برنجی!» و سپس برای مدتی همچون کسانی که به‌بازار می‌روند، چانه زدند و بحث کردند. ولی پایان کار همان بود که انتظار می‌رفت. هر چه باشد، فقط معدودی از افراد می‌توانستند در چانه زدن با زارع گایلز برابری کنند.

ازدها مجبور شد تمام مسیر بازگشت به غارشان را پیاده طی کند، زیرا گایلز از کنار او تکان نمی خورد و دُم گیر را در فاصله بسیار کمی از ازدها به دست گرفته بود. راه باریک بود، دور کوه می پیچید و بالا می رفت، و فقط برای آن دو جا داشت. مادیان درست پشت سرشان حرکت می کرد و گویی در فکر بود.

تا غار بیش از نیم فرسنگ راه نبود، ولی راهی سخت و پرشیب. گایلز نفس زنان و بازحمت پیش می رفت، ولی حتی لحظه ای هم از افمی چشم برنمی داشت. بالاخره از قسمت غربی کوه به دهانه غار رسیدند. غاری بزرگ، سیاه و شوم که درهای برنجی آن بر محور ستونهای آهنین بزرگ باز و بسته می شد. به طور قطع در گذشته های بسیار دور، این غار جایگاه قدرت و افتخار بوده است؛ زیرا ازدهایان نه چنین بناهایی برپا می کنند و نه چنین معادنی حفر، ولی هرگاه بتوانند در مقبره یا خزانه دلیران و غولان روزگاران کهن، رحل اقامت می افکنند. درهای این آشیانه عمیق باز بود. کنار در توقف کردند. تا آن زمان کریسوفیلاکس فرصتی برای فرار به دست نیاورده بود، ولی اکنون به طرف دروازه خانه اش جهید و آماده شد تا به داخل غار شیرجه رود.

زارع گایلز با لبه تخت شمشیر ضربتی بدو زد و گفت: «آهای، قبل از این که به داخل بروی باید چیزی تو بگویم. اگر در اندک زمانی با چیزی که به آوردنش بیارزد از غار خارج نشوی، به دنبالت خواهم آمد و برای شروع دُمت را از تَنّت جدا خواهم کرد.»

مادیان صغیر کشید. او نمی توانست تصور کند که زارع گایلز به خاطر هیچ پولی در دنیا به تنهایی داخل لانه ازدها شود. ولی با وجود دُم گیر، با آن درخشش و تیزی و غیره، کریسوفیلاکس کاملاً آماده بود این حرف گایلز را باور کند. شاید هم حق با ازدها بود و مادیان، به رغم خردمندیش، هنوز

به خوبی متوجه دگرگونی اربابش نشده بود. زارع گایلز به اقبال بلند خود تکیه داشت، و بعد از دو مواجهه گمان می کرد هیچ اژدهایی نمی تواند در مقابل او ایستادگی کند.

به هر حال کریسوفیلاکس در اندک زمانی دوباره بیرون آمد. بیست پاند طلا و نقره و صندوقهای پُر از انگشتر و گلوبند و اشیاء زینتی دیگر به همراه داشت.

اژدها گفت: «بگیر!»

گایلز گفت: «چی را؟ اگر منظورت اینها است، این نصف مقدار کافی هم نیست. یا حتی نیمی از آنچه تو داری؛ بی پرو برگرد.»

اژدها گفت: «البته که نه!» حس کرد زارع نسبت به برخورد قبلی شان در دهکده هشیارتر شده است، و نگران شد. «البته که نه! ولی من نمی توانم همه آن را یکبار به بیرون بیاورم.»

گایلز گفت: «شرط می بندم در دو بار هم نتوانی. دوباره برو تو و با دوبار برابر سرعت قبلی بیرون بیا، در غیر این صورت مزه دُم گیر را خواهی چشید!»

اژدها گفت: «نه!» و به داخل غار پرید و با دوبار برابر سرعت قبلی بیرون آمد. او در حالی که مقدار زیادی طلا و دو صندوق الماس را بر زمین می گذاشت گفت: «بفرمایید!»

زارع گفت: «اکنون یکبار دیگر، و این بار بیشتر.»

اژدها، در حالی که دوباره به داخل غار باز می گشت، گفت: «عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.»

ولی اکنون نوبت مادیان خاکستری بود که کمی نگران وضع خودش شود. او با خود اندیشید: «چه کسی می خواهد تمام این بار سنگین را به خانه حمل کند؟» و چنان نگاه طولانی و غم انگیزی به تمام کیسه ها و جعبه ها انداخت، که زارع فکرش را خواند.

زارع گفت: «اصلاً نگران نباش، دخترا! ما افعی پیر را مجبور می‌کنیم بار را حمل کند.»

اژدها موقع خروج از غار این سخنان را شنید و گفت: «خدا به من رحم کند!» سومین بار بود که از غار خارج می‌شد و این بار بزرگترین محموله، و صندوقچه‌ای از جواهرات زیبا را که مانند آتشی با رنگهای سبز و قرمز می‌درخشیدند، به همراه داشت. «خدا به من رحم کند! اگر تمام این بار را حمل کنم، از فرط خستگی خواهم مرد. یک کیسه دیگر هم حمل نخواهم کرد، حتی اگر مرا به این خاطر بکشی.»

زارع گفت: «پس باز هم هست.»

اژدها گفت: «آری، به قدر کافی برای حفظ شئونات من.»

عجیب است، ولی این بار تقریباً راست می‌گفت و بعداً معلوم شد سخنش عاقلانه بوده است. اژدها به طرزی موزیانه گفت: «اگر باقی‌مانده را برای من باقی بگذارید، تا ابد دوست شما خواهم بود. تمام این گنجینه را به منزل آن عالیجناب حمل خواهم کرد، نه به قصر شاه و مهم‌تر این‌که در حفظ آن به شما کمک خواهم کرد.»

آن‌گاه زارع با دست چپش خلال دندان‌ی بیرون آورد و برای دقیقه‌ای به سختی فکر کرد. سپس با بصیرتی قابل ستایش گفت: «قبول است!» اگر پهلوانی به جای گایلز بود تمام گنج را می‌گرفت و لعنت اژدها را به جان می‌خرید؛ از این گذشته، اگر گایلز جان افعی را به لب رسانده بود، احتمالاً او نیز با دُم‌گیری یا بی‌دُم‌گیر، جنگ را انتخاب می‌کرد. در این صورت گایلز، حتی اگر خودش به قتل نمی‌رسید، مجبور می‌شد وسیله حمل و نقلش را بکشد و بهترین بخش غنیمت خویش را در کوهستان رها کند.

خوب، این پایان ماجرا بود. زارع جیبهایش را از جواهرات پر کرد، البته فقط محض احتیاط؛ و تعدادی از طلاها را نیز بار مادیان کرد. سپس

تمامی آنچه را در جعبه‌ها و کیسه‌ها باقی مانده بود به پشت کریسوفیلاکس بست تا آن‌که افعی شکل و شمایل کجاوه ذخایر سلطنتی را پیدا کند. برای اژدها پرواز کردن به هیچ وجه ممکن نبود، زیرا علاوه بر سنگینی بار، گایلز بالهایش را نیز بسته بود.

زارع با خود اندیشید: «بالاخره این طناب به کارم آمده» و با سپاسگزاری کشیش را یاد کرد. بدین ترتیب، هر سه به راه افتادند؛ اژدها، که دود از دهانش برمی‌خاست، در جلو، مادیان در وسط و زارع با کادی‌مورداکس درخشنده و تهدیدآمیز در دست، به دنبال آنها. اژدها جرئت نداشت هیچ حقه‌ای سوار کند.

مادیان و اژدها، با وجود بارهایشان مسیر بازگشت را با سرعتی بیشتر از دسته سواران شاه پیمودند. زارع گایلز عجله داشت، که یکی از دلایلیش قَلَت توشه بازمانده در خورجینش بود. به علاوه، بعد از شکستن آن همه سوگندهای غلاظ و شداد، زارع دیگر به کریسوفیلاکس اطمینان نداشت. او سخت در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند شب را بدون صدمه جانی و مالی سپری کند. ولی پیش از آغاز شب بخت دوباره به‌رویش لبخند زد. زیرا به‌نیم دوجین از خدمتکاران و قاطرهایی برخوردارند که موقع حمله اژدها با عجله فرار و در تپه‌های وحشی سرگردان شده بودند. خدمتکاران با خوف و حیرت بسیار پا به فرار گذاردند، ولی زارع گایلز آنان را صدا زد. زارع گفت: «بیایید بچه‌ها! برگردید! تا زمانی که این محموله باقی است برای شما کاری با دستمزد خوب سراغ دارم.»

و بدین ترتیب آنان به خدمت او درآمدند. همگی از داشتن راهنما خوشحال شدند و با خود گفتند اکنون وصول دستمزدها مستمتر از گذشته صورت می‌گیرد. سپس جملگی باز به راه افتادند، هفت مرد، شش قاطر، یک مادیان، و یک اژدها؛ و گایلز که اینک احساس می‌کرد اربابی

محتشم است، بادی به غیب انداخت. تا جایی که امکان داشت به ندرت توقف می کردند. شب هنگام زارع گایلز ازدها را با چهار میخ چوبین به زمین بست. هر یک از پاهای ازدها را به یک میخ بست و سه نفر را گماشت تا به نوبت مراقب او باشند. ولی مادیان خاکستری چشمش را نیم باز نگاه داشت تا اگر این مردان خود به خیال خدعه افتادند، خبردار شود.

بعد از سه روز به مرزهای سرزمین خویش رسیدند؛ بازگشت آنان باعث چنان شگفتی و غوغایی شد که جزیره بریتانیا به ندرت شاهد آن بود. در اولین دهکده‌ای که توقف کردند سیلی از اطعمه و اشربه مجانی بر سرشان باریدن گرفت، و نیمی از پسران جوان می خواستند به گروه ایشان ملحق شوند. گایلز یک دوجین از جوانان واجد شرایط را برگزید. او به آنان قول دستمزدهای خوب داد و بهترین اسبهای موجود را برای آنان خرید. رفته رفته داشت خیالاتی به سرش می افتاد.

بعد از یک روز استراحت، در حالی که ملتزمین جدید در رکابش بودند، به راه افتاد. مردم به افتخارش آوازا خواندند، جملگی نابهنجار و فی البداهه، ولی این آوازاها به گوش زارع خوش می آمد. بعضی هورا می کشیدند و دیگران می خندیدند. منظره‌ای بود بس نشاط انگیز و در عین حال بسیار شگفت.

به زودی زارع گایلز به سمت جنوب پیچید و به طرف خانه خودش پیش راند، نه فقط به دربار شاه نزدیک نشد، بلکه هیچ پیغامی هم نفرستاد. ولی خبر بازگشت ارباب آژیدیوس چونان آتشی از غرب به همه جا سرایت کرد و شگفتی و حیرت زیادی به بار آورد، چون رسیدن او درست همزمان بود با صدور اعلامیه سلطنتی که تمامی شهرها و دهات را به سوگواری برای شکست پهلوانان شجاع در گذرگاه کوهستانی، فرا می خواند.

گایلز به هر کجا که می‌رسید، سوگواری خاتمه می‌یافت و زنگها به صدا درمی‌آمدند. مردم در مسیر حرکت او صف می‌کشیدند و فریاد می‌زدند و کلاهها و شالهایشان را تکان می‌دادند. ولی آن قدر ازدهای بدبخت را ریشخند کردند که او اینک از معامله‌ای که انجام داده بود، به تلخی یاد می‌کرد، چنین تجربه‌ای برای نجیب‌زاده‌ای از خاندان سلطنتی بسیار اهانت‌آمیز بود. وقتی به هم بازگشتند همه سگها با مسخرگی به ازدها پارس کردند، همه به جز زارم: چشمها، گوشها و بینی او محو جمال اربابش بود. در واقع، کاملاً به سرش زد و تمامی طول خیابان را پشتک‌زنان پیمود.

بدیهی است که اهالی هم از زارع استقبال شگفت‌انگیزی به عمل آورند؛ ولی احتمالاً هیچ چیز برای او خوشایندتر از بسته شدن دهان آسیابان و از رو رفتن آهنگر نبود.

آهنگر گفت: «این پایان ماجرا نیست، حرف‌هایم را به یاد بسپارید!» و چون چیز بدتری برای گفتن به فکرش نمی‌رسید، سرش را با افسردگی به زیر انداخت. زارع گایلز با آن شش مرد و یک دوجین پسر و ازدها و بقیه، به بالای تپه رفتند و مدتی آنجا ایستادند. فقط کشیش به خانه دعوت شد.

اخبار به زودی به پایتخت رسید، و مردم با از یاد بردن عزاداری رسمی، و همچنین امورات دیگرشان، در خیابانها گرد آمدند. سروصدای زیادی به راه افتاد.

شاه در قصر خود نشسته بود و ناخنهایش را می‌جوید و ریشش را می‌کشید. او به هنگام اندوه و خشم (و نگرانی مالی) چنان هیبت ترسناکی

داشت که هیچ کس جرئت نمی کرد با وی صحبت کند. ولی بالاخره سروصدای شهر به گوشش رسید؛ به نظر نمی آمد که صدای عزاداری یا نوحه باشد.

شاه پرسید «این همه صدا برای چیست؟ به مردم بگویید به خانه هایشان بروند و به طور شایسته عزاداری کنند! این صداها بیشتر به سروصدای بازار مکاره می ماند.»

آنها پاسخ دادند: «ازدها بازگشته است، سرور.»

شاه گفت: «چه! پهلوانان ما را احضار کنید، یا لااقل باقیمانده آنان را.»
آنها پاسخ دادند: «هیچ نیازی نیست، سرور. با وجود ارباب آژیدیوس ازدها کاملاً رام است. یا لااقل مردم چنین می گویند. مدت درازی از رسیدن اخبار نمی گذرد، و گزارشهای ارسالی با هم مغایرت دارد.»

شاه که کاملاً آرام شده بود، گفت: «مبارکمان باشد! فکرش را بکنید ما دستور داده بودیم پس فردا برای این مردک نوحه بخوانند! دستور را لغو کنید! آیا اثری از گنجینه ما هست؟»

آنها پاسخ دادند: «گزارشها حاکی از آن است که آنها کوهی از غنایم به همراه دارند، سرور.»

شاه حریصانه پرسید: «چه وقت می رسد؟ این آژیدیوس مرد خوبی است. او را به محض ورود نزد ما بفرستید!»

آنها در جواب گفتن اندکی تردید کردند. بالاخره شخصی جرئت پیدا کرد و گفت: «پوزش می طلبیم، سرور، ولی ما شنیده ایم که زارع به سوی خانه خود رفته است. ولی بدون شک در اولین فرصت در جامه مناسب به سوی پایتخت خواهد شتافت.»

شاه گفت: «بدون شک! ولی جامه اش به درک! او مجاز نبود بدون گزارش اوضاع به خانه برود. ما بسیار ناراضی هستیم.»

اولین فرصت به دست آمد، و گذشت، و همچنین بسیاری فرصتهای بعدی. در واقع، از زمان بازگشت زارع گایلز بیش از یک هفته کامل می گذشت، و هنوز هیچ خبر یا پیغامی از طرف او به دربار نرسیده بود. در دهمین روز کاسه صبر شاه لبریز شد. او گفت: «به دنبال این مردک بفرستید!» و آنها فرستادند. رفت و برگشت به هم مستلزم دو روز سواری سخت بود.

دو روز بعد پیکي لرزان خبر آورد که: «او نمی آید، سرور!»
 شاه گفت: «خدای آسمانها! به او دستور بدهید روز سه شنبه آینده به اینجا بیاید، یا برای تمام عمر به زندان خواهد افتاد.»
 پیک بدبختی که در روز سه شنبه به تنهایی بازگشت، گفت: «پوزش می طلبم، سرور، ولی او هنوز هم نمی آید.»
 شاه گفت: «ده هزار لعنت! به جایش این احمق را به زندان بباندازید!» و خطاب به حضار امر کرد «اکنون چند نفر را بفرستید تا این دهاتی فرومایه را با غل و زنجیر بیاورند.»
 آنها با لکنت گفتند: «چند نفر را؟ او مالک یک اژدهاست... و دُم گیر، و...»

شاه گفت: «و دهها دسته جارو و دسته بیل!» سپس اسب سفیدش را خواست، و پهلوانانش یا باقیمانده آنان را به همراه گروهی مرد مسلح احضار کرد و با خشمی آتشین به راه افتاد. تمام مردم، هیجان زده از خانه هایشان بیرون دویدند.

ولی اکنون زارع گایلز فقط قهرمان دهات نبود؛ او محبوب سرزمین شده بود؛ و مردم دیگر برای پهلوانان و مردان مسلح که می گذشتند، هورا نکشیدند. البته هنوز کلاههایشان را در مقابل شاه برمی داشتند. ولی هر چه موکب ملوکانه به هم نزدیکتر شد، چهره ها عبوس تر شدند؛ در

بعضی از دهکده‌ها مردم درهایشان را بستند و حتی یک نفر هم به چشم نمی‌خورد.

آن‌گاه خشم آتشین شاه به غضبی سرد بدل گشت. و سرانجام وقتی به رودخانه‌ای رسید که در پشت آن هم و خانه زارع قرار داشت، چهره‌اش تلخ و دژم بود. شاه قصد داشت تمامی آن محل را به آتش بکشد. ولی زارع، سوار بر مادیان خاکستری، روی پل ایستاده بود و دُم‌گیر را به دست داشت. غیر از زارم که کنار جاده لمیده بود، هیچ تنابنده‌ای دیده نمی‌شد.

گایلز، شاد و خندان و بی‌آن‌که صبر کند تا مورد خطاب قرار گیرد، گفت: «صبح بخیر، سرور!»

شاه او را به سردی نگاه کرد و گفت: «رفتار تو در شأن دربار ما نیست، با این حال، مجاز نیستی وقتی احضارت می‌کنند، حاضر نشوی.»

گایلز گفت: «راستش را بخواهید، به این موضوع فکر نکرده بودم، سرورم. من خود کارهایی دارم که باید به آنها بپردازم و به اندازه کافی برای مأموریت‌های شما وقت تلف کرده‌ام.»

شاه که باز هم دچار خشمی آتشین شده بود، فریاد زد: «ده هزار لعنت، باشد که تو و نافرمانیت به درک واصل شوید! تو دیگر پاداش نخواهی گرفت و اگر اعدام نشوی از بخت خوش است. در واقع باید اعدام بشوی، مگر این‌که هم‌اکنون و در همین محل از ما تقاضای بخشش کنی، و شمشیر ما را باز دهی.»

گایلز گفت: «آه، گمان کنم پاداشم را گرفته باشم. ما در اینجا می‌گوییم یافتن نگهداری است و نگهداری، مالکیت. و به گمانم دُم‌گیر با من راحت‌تر است تا با کسان شما. ولی راستی این همه پهلوانان و مردان برای چه آمده‌اند؟» گایلز ادامه داد: «اگر برای ملاقات آمده‌اید، مقدمتان با

عده‌ای کمتر از این هم گرامی بود. اما اگر می‌خواهید مرا ببرید، به‌افرادی بس بیشتر نیاز دارید.»

شاه دیگر چیزی نگفت. پهلوانان سرخ شدند و سرشان را بالا گرفتند. بعضی از مردان مسلح که پشت شاه به‌آنها بود، پوزخند زدند.

شاه دوباره به‌سخن آمد، ولی این بار فراموش کرد خود را جمع بندد و فریاد زد: «شمشیرم را به‌من بده.»

گایلز گفت: «تاجت را به‌ما بده!» سخنی تکان‌دهنده که هرگز در تمامی روزهای سلطنت میانی به‌گوش نخورده بود.

شاه فریاد زد: «خدای آسمانها! او را بگیرید و ببندید!» شاه حق داشت که بیش از اندازه خشمگین باشد. «برای چه عقب ایستاده‌اید؟ او را بگیرید یا بکشید!»

مردان مسلح جلو رفتند.

ژارم فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!»

درست در همان لحظه اژدها از زیر پل بیرون آمد. اژدها که در آن‌سوی رودخانه، زیر آب پنهان شده بود، توده‌ای بخار از دهانش خارج کرد و چون آب زیادی نوشیده بود، فوراً مه غلیظی ایجاد شد که فقط چشمان سرخ اژدها در آن هویدا بود.

اژدها به‌آنان امر کرد: «به‌خانه بروید ای احمقها!» و غرش‌کنان ادامه داد: «یا خودم شما را تکه‌تکه خواهم کرد. در گذرگاه کوهستان اجساد پهلوانان بر زمین افتاده است و به‌زودی پهلوانان بیشتری بی‌جان در رودخانه خواهند افتاد. همه اسبان و همه مردان شاه.»

سپس اژدها حمله‌ور شد و اسب سفید شاه را چنگ زد؛ و اسب با سرعتی تیزتر از غضب شاه، به‌تاخت از آنجا گریخت. بقیه اسبها هم او را با همان سرعت دنبال کردند: بعضی از آنها قبلاً این اژدها را ملاقات کرده

بودند و از آن دیدار خاطره خوشی نداشتند. مردان مسلح با حداکثر سرعت ممکن به هر سو گریختند، به هر سو جز به سوی هم. اسب سفید فقط خراش برداشته بود و اجازه نیافت زیاد دور شود. مدت کوتاهی نگذشته بود که شاه او را بازگرداند. هر چه باشد، هنوز ارباب اسب خودش بود و هیچ کس نمی توانست بگوید که او از هیچ مرد یا ازدهایی در آسمان و زمین می ترسد. وقتی که شاه بازگشت مه کنار رفته بود، ولی تمامی پهلوانان و مردان او نیز رفته بودند. اکنون اوضاع کلاً فرق کرده بود. شاه می بایست به تنهایی با زارعی قوی بنیه، به همراه دُم گیر و همچنین ازدها، صحبت کند.

ولی صحبت فایده ای نداشت. زارع گایلز لجوج بود. او زانو نمی زد و با این که شاه او را به مبارزه تن به تن در همان محل و ساعت دعوت کرد، نمی جنگید.

زارع در حالی که می خندید گفت: «خیر، سرورم! به خانه رو و آرام گیر! من نمی خواهم به تو آسیب رسانم؛ ولی بهتر است بروی، وگرنه در قبال اعمال این افعی جوابگو نخواهم بود. روز بخیر!»

و این پایان نبرد پُل هم بود. شاه نه یک دینار از آن گنجینه به دست آورد، و نه یک کلمه عذرخواهی از زارع گایلز، که اینک سخت به خود می بالید. مهمتر این که، پس از آن روز اقتدار سلطنت میانی در آن حوالی به پایان رسید. تا شعاع چندین فرسنگ، مردم گایلز را به سروری برگزیدند. شاه با تمامی القابش قادر نبود حتی یک نفر را علیه گایلز یاغی گسیل دارد، چون او محبوب سرزمین و موضوع اشعار شده بود و نمی شد تمامی قطعاتی را که در مدح او سروده بودند، ممنوع کرد. مشهورترین آنها قطعه ای بود در وصف نبرد پُل که شامل صد بیت هجو قهرمانانه بود. کریسوفیلاکس زمانی دراز در هم ماند، و این به سود گایلز بود؛ چون

مردی که اژدهایی رام داشته باشد طبیعتاً مورد احترام است. اژدها، با اجازه کشیش، در انبار ذرت سکنی گزید. در آنجا از او توسط آن دوازده پسر لایق مراقبت می‌شد. و این سرمنشأ اولین القاب گایلز بود: دومینوس دِ دومیتو سِرپنته^۱، که در زبان عامیانه می‌شد: سرور افعی رام یا به‌طور خلاصه سرور رام (که در زبان آنان لُرد آو تیم خوانده می‌شد).^۲ در این مقام، گایلز مورد احترام همگان بود؛ ولی با این حال به‌طور صوری برای شاه خراج می‌فرستاد: شش دُم گاو و پیمانه‌ای آبجوی تلخ که در روز سنت ماتئاس، روز برخورد روی پُل، تحویل داده می‌شد. اما زارع در اندک زمانی عنوان سرور را به سالار ارتقاء داد، و کمر بند سالار تیم (Earl of Tame) حقیقتاً بلند بود.

بعد از چند سالی او را شاهزاده ژولیوس آژیدیوس خواندند و پرداخت خراج متوقف شد. زیرا اینک گایلز که ثروتی افسانه‌ای داشت، برای خود دژ باشکوهی بنا کرده و نیروی عظیمی از مردان مسلح گرد آورده بود. آنان بسیار آراسته و درخشان می‌نمودند، زیرا سلیحشان از بهترین نوعی بود که می‌شد با پول خرید. دوازده پسر لایق همگی به‌مقام سرهنگی رسیدند. ژارم صاحب قلاده‌ای طلایی شد و تا زمانی که زنده بود هر جا می‌خواست می‌رفت. او سگی خوشحال و مغرور، و برای دوستانش غیر قابل تحمل بود؛ چون از سگهای دیگر انتظار داشت تا به افتخار عظمت و شکوه اربابش او را محترم بشمارند. مادیان خاکستری بدون هیچ اشاره‌ای به افکار و تأملاتش، روزگار خود را در آرامش به پایان برد.

بدیهی است که در پایان، گایلز به‌شاهی رسید، شاه سلطنت کوچک. او

1. Dominus de Domito Serpente

۲. واژه Tame در زبان انگلیسی به معنای «رام» است؛ ولی این واژه با نام رودخانه تیمز (Thames) نیز هم‌صداست. تالکین به شیوه طنزآمیز خاص خود، می‌خواهد ریشه لغوی لقب شاهان انگلستان را روشن سازد.

در هم به نام آژیدیوس دراکوناریوس^۱ تاجگذاری کرد؛ ولی او را معمولاً به نام «گایلز، پیر افعی‌گیر» می‌شناختند، زیرا زبان عامیانه در دربار او مرسوم شد و هیچ‌یک از سخنرانیهای او به زبان لاتین کتابی نبود. زن گایلز ملکه‌ای شد با جلال و جثه‌ای عظیم که سخت به حساب و کتاب امور خانه رسیدگی می‌کرد. هیچ ریاکاری نمی‌توانست مانعی چون ملکه آگاتا را دور بزند. این کار دست کم به یک راهپیمایی طولانی نیاز داشت!

بدین ترتیب گایلز سرانجام پیر و محتشم گشت. ریش سفیدی داشت که تا زانویش می‌رسید، و درباری که بسیار مورد احترام بود (درباری که در آن لیاقت، ارج و قرب داشت)، و علاوه بر اینها، رسته کاملاً جدیدی از پهلوانان. اینان را افعی‌بانان می‌خواندند و نشانشان نیز تصویر ازدها بود؛ دوازده پسر لایق نیز اعضای اصلی آن بودند.

باید قبول کرد که گایلز ترقیش را تا حد زیادی مدیون بخت و اقبال بود، هرچند که در به کار بردن آن نیز هوش و زیرکی نشان داد. هم اقبال و هم زیرکی تا آخرین روزهای عمر با او بودند، و در خدمت دوستان و همسایگانش. او با دست و دلبازی تمام به کشیش پادشاه داد، حتی آهنگر و آسیابان نیز سهم خود را دریافت کردند. البته گایلز می‌توانست سخاوتمند باشد. ولی از زمانی که شاه شد قانون محکمی بر علیه پیشگویی ناگوار وضع کرد و کسب آسیابانی را به یکی از انحصارات سلطنتی مبدل ساخت. آهنگر حرفه کفن و دفن را پیشه کرد؛ ولی آسیابان یکی از خدمتگزاران متملق تاج و تخت شد. کشیش، اسقف شد و کلیسای هم را که به تناسب وسعت یافته بود، به عنوان مرکز حوزه تبلیغ خود برگزید.

کسانی که هنوز در قلمرو سلطنت کوچک زندگی می‌کنند می‌توانند

1. Aegidius Draconarius

در این تاریخچه، وجه تسمیه صحیح برخی شهرها و دهکده‌های این قلمرو را ملاحظه کنند که نامشان تا به امروز باقی است. همان‌طور که آگاهان امور نقل می‌کنند هم، که به شهر اصلی قلمرو جدید تبدیل شده بود، به دلیل اشتباهی طبیعی میان سرور هم و سرور تیم، به نام دوم، که تا این زمان نیز باقی مانده است، شناخته شد. دراکوناری^۱ یا افعی‌بانان، به یادبود ازدها که باعث شهرت و سعادت آنان شده بود، برای خود قصر باشکوهی در یک فرسنگی شمال غربی تیم ساختند، در همان نقطه‌ای که گایلز و کریسوفیلاکس برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کرده بودند. آن محل در سراسر قلمرو، به اعتبار نام و درفش شاه، به آولا دراکوناریا^۲، یاد ر زبان عامیانه «افعی گیر سرا» مشهور شد.

چهره زمین از آن زمان تغییر کرده است، و سلطنتها آمده و رفته‌اند، جنگلها و رودها ناپدید شده‌اند، و تنها تپه‌ها هنوز باقی هستند، هرچند آنها نیز به دست باد و باران فرسوده می‌شوند. ولی هنوز آن نام باقی است، هرچند اکنون آن را افرا^۳ می‌خوانند (یا به من چنین گفته شده است) زیرا دهکده‌ها اعتبار و فخر خود را از دست داده‌اند. ولی در زمان وقوع این داستان، آن قصر افعی گیر سرا نام داشت و یکی از کرسیهای سلطنتی محسوب می‌شد. درفش ازدهانشان بر فراز همه درختهای آن در اهتزاز بود؛ و تازمانی که دم‌گیر روی زمین بود همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت.

مؤخره

کریسوفیلاکس غالباً التماس می‌کرد آزاد شود. تغذیه او نیز گران تمام

1. Draconarii

2. Aula Draconaria

۳. Wunnie، شکل عوامانه و خلاصه شده «افعی گیر سرا» Worminghall.

می‌شد، زیرا رشد اژدها ادامه داشت. چون اژدهایان نیز، مانند درختان، تا زمانی که حیات دارند رشد می‌کنند. چنین بود که گایلز پس از گذشت چند سال، وقتی احساس کرد به‌خوبی مستقر شده است، افعی بیچاره را رها کرد تا به‌خانه‌اش بازگردد. آن دو پس از قدردانی بسیار و عقد پیمان عدم تعرض دوجانبه از یکدیگر جدا شدند. اژدها در قلب سیاهش، تا آنجا که اژدهایان می‌توانند، نسبت به گایلز مهر می‌ورزید. هر چه باشد دُم‌گیر هنوز وجود داشت: جان او و تمام ثروتش می‌توانست از میان رفته باشد. او هنوز سهم قابل ملاحظه‌ای از گنجینه‌اش را در خانه داشت (و ظن گایلز نیز همین بود).

اژدها به آرامی و به‌سختی به‌سوی کوهستان پرواز کرد، چون بالهایش به‌علت عدم استفاده طولانی ضعیف شده بودند و اندازه جثه و زره‌اش تا حد زیادی افزایش یافته بود. در بازگشت، فوراً اژدهای جوانی را که جسارت کرده بود در غار او سکونت کند، تارومار کرد. گفته می‌شود که صدای این جدال در سراسر ونه‌دوتیا^۱ شنیده شد. وقتی با رضایت کامل حریف شکست خورده را بلعید، حالش بهتر شد و زخمهای استخفافش التیام یافت. اژدها مدتی دراز خوابید. ولی بالاخره ناگهان از خواب پرید و به‌دنبال بلندترین و احمق‌ترین غولان رفت که کل این ماجرا را مدتها پیش در شبی تابستانی آغاز کرده بود. کریسوفیلاکس هر چه از دهنش درآمد به‌او گفت و غول بیچاره از خجالت آب شد.

او در حالی که سرش را می‌خاراند گفت: «پس یک بلاندرباس بود؟ من فکر کردم پشه بود!»
فینیس^۲ یا در زبان عامیانه پایان.

جان رونالد تالکین (۱۸۹۲-۱۹۷۳) پروفیسور زبان و ادبیات انگلیسی، یکی از شمار کثیر استادان آن دژ فرهنگی کهن، دانشگاه آکسفورد بود. انتشار جلد اول شاهکار او، *لرد/نکسترها*، تقریباً یک شبه شهرت و محبوبیت فوق العاده‌ای برای وی به ارمغان آورد. انتشار کتاب *هابیت*، که در واقع حکایتی تخیلی برای کودکان است، نخستین گام در راه خلق جهان خیالی تالکین بود. اصطلاح «ادبیات تخیلی» در متن اندیشه و آثار تالکین معنایی عمیق و بس جدی دارد. ادبیات تخیلی نه فقط سلطهٔ خفقان آور منطق مالل آور زندگی روزمره را درهم شکسته، با رها ساختن نیروهای حیاتی ذهن و روان به آدمی شادی و نشاط می‌بخشد، بلکه با اشاره به جهانی دیگر - احتمالاً بهتر - انتقاد از واقعیتی را که از فرط آشنایی و نزدیکی، بدیهی و مسلم می‌شود، ضروری می‌سازد.

کتاب حاضر حاوی سه داستان تخیلی به قلم اوست. خواننده که با این کتاب برای اولین بار به سرزمین خیالی تالکین قدم می‌گذارد، بخوبی در می‌یابد محور اصلی اندیشه او نفی و طرد قدرت است. آنچه قهرمانان کوچک او را بر نیروهای اهریمنی پیروز می‌گرداند، سادگی، صداقت و عشق و وفاداری آنان به زندگی است. اهریمن به دست «ضعیفترین و ناچیزترین» نیروها نابود می‌شود؛ ریشهٔ اصلی شکست او نیز ضعف و فقر تخیل است. اهریمن قادر نیست به جهان از چشم دیگران بنگرد و از این رو علی‌رغم محاسبه‌گری‌ها و استفاده از سلاح جادو و حتی زیرکی عقل عاقبت شکست می‌خورد و نیروی جادویش باطل می‌شود.